

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات روایت فتح، ۲۴۹/۱۱

خضری، فرهاد
مهدی باکری / فرهاد خضری. تهران: روایت فتح، چاپ اول: ۱۳۸۰.
چاپ چهارم: ۱۳۸۷، مصور، ۲۰۸ صفحه، (شمارگان تاکنون: ۱۱۰۰۰ نسخه).
۳۱۰۰۰ ریال
ISBN: 978-964-90935-9-8
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - - شهیدان - - خاطرات، ۲. باکری، مهدی، ۱۳۶۳-۱۳۳۳ - - سرگذشت‌نامه، ۳. باکری، مهدی، ۱۳۶۳-۱۳۳۳ - - دوستان و آشنایان - - خاطرات، الف. عنوان، ب. فروست.
۹۹۵/۰۸۴۳ DSR ۱۶۲۵ / ج ۹ ب / ۱۳۸۰
م ۸۰-۹۹۹۴ کتابخانه ملی ایران

به مجنون گفتم زنده بمان

به مجنون گفتم زنده بمان

کتاب مهدی باکری

فرهاد خضری

به مجنون گفتم زنده بمان؛ مهدی باکری

راوی مکمل: فرهاد خضری

نوبت چاپ: چهارم، ۱۳۸۷، شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

طراح جلد: بهراد جوانبخت

ناظر چاپ: حمید علی محمدی

تدارکات: مجید شوقی

لیتوگرافی متن: مقدم، چاپ: نشانه

شابک: ۹۶۴-۹۰۹۳۵-۹-۸-۹۷۸، قیمت: ۳۱۰۰۰ ریال

حقوق چاپ و نشر برای روایت فتح محفوظ است. تلفن: ۹۷۶۴ ۸۸۸۰

چشم تو خورشید را بر نمی‌تابد، پس بیهوده چشم در خورشید مدوز. سهم تو از خورشید آن است که در آینه می‌بینی. اما روزگار آینه‌ها نیز سیری گشته است. آینه‌های شکست‌گرفته و هزارتکه هر یک به قدّ خویش، قدری نور می‌تابند و هر یک به قدر خویش، پاره‌ای از خورشید را حکایت می‌کنند.

روزگاری بوده است که آینه‌های پی‌درپی روزهای سرد زمین را در تابش خورشیدهای مکرّر غرقه می‌کردند، اما چیزی نمی‌گذرد که آینه‌ها یک‌یک شکست می‌گیرند و یاد خورشید در خرده‌های آینه بر زمین می‌ماند؛ چیزی نمی‌گذرد که در نبود آینه‌ها خورشید فراموش می‌شود و روی در خفا می‌کند؛ چیزی نمی‌گذرد که داستان آینه و خورشید چندان افسانه می‌نماید که درآمدن ناچه از سنگ، و فرو آمدن روح در کالبد مرده؛ چیزی نمی‌گذرد که لاجرم تنها راه ما به خورشید از این پاره‌های آینه راست می‌شود.

می‌شود دست بالا کرد و پاره‌های آینه را گرد آورد و در جای خویش نهاد؛ شاید خورشید به تمامی جلوه‌گر شود.

فهرست

خورشید مجنون از چشم من

۱	صفیه مدرس
۱۱	علی عبدالعلی زاده
۲۳	جمشید نظمی
۳۷	محسن رضایی
۴۹	سید حجت کبیری
۵۹	سید یحیی (رحیم) صفوی
۶۷	طیب شاهین
۷۳	کاظم میرولد
۷۹	صمد عباسی
۸۷	کریم حرمتی
۹۳	حسین علایی
۱۰۵	رحیم صارمی
۱۱۵	صمد قدرتی

خورشید و جنون از چشم من

۱۱۹ محمد حبیب اللہی
۱۲۳ غلامحسن شیشہ گری
۱۲۷ طیب خیر اللہی
۱۳۳ محمد باقر طریقت
۱۳۹ محمد جعفر اسدی
۱۴۳ سید علی اکبر قریشی
۱۴۷ نعمت سلیمانی
۱۵۱ علی عباسی
 محمد تقی اصائلو، رحیم وصالی، حمید زینی زاده،
۱۵۵ کریم قنبری، صمد عباسی، مصطفی اکبری
۱۶۱ عبدالرزاق میراب
۱۶۷ احمد کاظمی
۱۷۳ مصطفی مولوی
۱۸۵ اعلام
۱۸۹ تصاویر

خورشید مجنون از چشم من صفیه مدرس

کی فکرش را می‌کرد یک دختر ساده‌ی مذهبی که آن‌روز تا دوم راهنمایی بیشتر درس نخوانده یک روزی به این فکر کند که به شوهر آینده‌اش به مهدی بگوید دلش می‌خواهد مهریه‌اش فقط یک کلت باشد؟

برادرم هردومان را خوب می‌شناخت. آمد به من گفت «زندگی کردن با مهدی خیلی سخت‌ست آ، صفیه.»

گفتم «خودم می‌دانم.»

گفت «مطمئنی پشیمان نمی‌شوی؟»

گفتم، با اطمینان کامل «نه.»

شاید فکر مهریه هم از همین‌جا توی ذهنم شکل گرفت که باید ساده باشد. آن‌قدر ساده که هیچ‌کس نتواند فکرش را بکند. مهدی هم به همین فکر می‌کرد وقتی گفت «یک جلد کلام‌الله و یک قبضه کلت.»

شادی توی چشم‌های هردومان و در سکوتی که در حرف مهدی پیش آمد موج می‌زد. چون من باز با اطمینان گفتم «اگر غیر از این می‌گفتی شاید قضیه فرق می‌کرد. من هم خیلی وقت‌ست که به کلت فکر

می‌کنم.»

از همین جا بود که ایمان پیدا کردم مهدی رفتنی ست، ولی باز به خودم قوت قلب می‌دادم که نباید باور کنم. به خودم می‌گفتم باید دل بدهم به زندگی و به مهدی، حتی اگر از این شهر به آن شهر سفر کنم. این آوارگی خودخواسته‌ی ما از ارومیه به اهواز و اسلام‌آباد غرب و دزفول و حتی قم به بودن در کنار مهدی و خنده‌هایش می‌ارزید. مهدی شوخ‌طبع بود و خندان. وقتی می‌آمد خانه آن قدر می‌گفت می‌خندید که من در تنهایی‌های خودم فقط با خاطره‌ی شادی‌های او شاد می‌شدم و دلگرم. حتی اگر سخت هم به من می‌گرفت، با آن حضور کمش در خانه، فرصت نمی‌کردم ازش دلخور شوم. و اصلاً دلخوری برای چی، وقتی خودم خواسته‌ام؟ یک‌بار خودکاری از وسایلیش برداشتم تا نمی‌دانم چه چیز مهمی را یادداشت کنم. تا دید نگذاشت ازش استفاده کنم.

گفتم «فقط چند کلمه.»

گفت «اگر خودکار خودم بود حرفی نبود. مال مردم ست.»

گفتم «یعنی حتی برای چند کلمه هم نمی‌توانم؟»

گفت «حتی برای یک کلمه.»

یا آن‌بار که نان نداشتیم. بهش گفتم «عصر زودتر بیا خانه، نان هم یادت باشد حتماً بخر!»

زود که نیامد هیچ، نان هم نخرید. تازه گفت «امشب مهمان هم داریم. جلسه‌ی مهم‌مان را مجبور شدم بیاورم این‌جا.»

گفتم «با کدام نان؟»

گفت «راست می‌گویی آ.»

فرستاد بروند از تدارکات لشکر نان بیاورند. آن‌ها هم که آرزوشان بود مهدی ازشان چیزی بخواهد سریع رفتند آوردند. فکر کنم پنج شش تایی بود. خودش رفت ازشان گرفت. توی پله‌ها نگاه مرا به نان دید. حتی دید دست دراز کرده‌ام بگیرم‌شان. گفت «تو حق نداری از این نان‌ها بخوری، صفیها!»

گفتم «چرا؟»

گفت «این نان‌ها مال رزمنده‌هاست. فقط آن‌ها حق دارند ازشان استفاده کنند.»

گفتم «من هم خب زن یک رزمنده‌ام.»

گفت «نمی‌شود، این قدر اصرار نکن.»

باورتان می‌شود من آن شب را با نان خرده‌های خشک‌شده‌ی ته سفره‌مان گذراندم؟ آن هم من. منی که در خانه‌ی پدری آن‌قدرها سختی نکشیده بودم. منی که حتی به خاطر شرایط ناهنجار اجتماعی قبل از انقلاب و روحیه‌ی مذهبی خانوادگی‌مان از خیر درس خواندن گذشته بودم. منی که می‌توانستم بهترین زندگی‌ها را برای خودم بخواهم.

پدرم در بازار قدیمی ارومیه مغازه داشت، خشکبارفروشی، که بعدها شد پتوفروشی. فکر کنم ریشه‌ی تمام این صوری‌ها برگردد به سال پنجاه و چهار به بعد که تشخیص دادم باید بروم توی کلاس‌های قرآن و بعد توی مسایل سیاسی. تا روزهای اول انقلاب در تمام کلاس‌های ارومیه که از طرف بچه‌های مذهبی تشکیل می‌شد شرکت می‌کردم.

هسته‌ی مرکزی خواهران مذهبی ارومیه توی این کلاس‌ها با حضور ده نفر شکل گرفت. بعد از انقلاب هم کلاس‌ها برقرار بود، با مسئولیت اسکندر نعمتی، که بعدها شهید شد. او جای پدر ما بود و به همه‌مان خط می‌داد. کلاس‌ها در خانه‌ی او، در محدوده‌ی خیابان همافر بود، تا سال پنجاه و نه، که جنگ شروع شد.

مهدی دو هفته بعد از شروع جنگ آمد خواستگاری من. قبل از او من خواستگار زیاد داشتم. استخاره که می‌کردم آیه می‌آمد که باید صبر کنم تا زوج مطهری نصیبم شود.

مهدی را اصلاً نمی‌شناختم. فقط یادم ست آن‌بار که از طرف جهاد رفته بودیم کارخانه‌ی قند با پدرشان آشنا شدم. کارمند آن‌جا بود. خواهرشان هم آن‌روز با ما بود و من همان‌جا شناختمش. یکی از خیابان‌های ارومیه هم به اسم برادر بزرگ‌شان بود، علی، که رژیم شاه در سال پنجاه و دو تیربارانش کرده بود.

مهدی آن روزها توی شهرداری کار می‌کرد. محل شهرداری در میدان

انقلاب ارومیه بود. آقای نادری دوست مهدی بود و در شهربانی کار می‌کرد و در همین میدان انقلاب. یک‌بار می‌بیندش و می‌گوید «چرا تو ازدواج نمی‌کنی، مهدی؟»

مهدی شرط‌های ازدواجش را گفته بود و آقای نادری هم به خانمش گفته بود و خانمش هم مرا به مهدی پیشنهاد داده بود. ما آن زمان ارومیه نبودیم. رفته بودیم باغ انگور اطراف شهر. هر سال دو ماه از تابستان را حتماً به باغ انگور پدرم می‌رفتیم و بعد از برداشت محصول، پانزدهم مهر، برمی‌گشتیم شهر. ما هنوز توی باغ‌مان بودیم که جنگ شروع شد. تا برگشتیم شهر و جایگزین شدیم خانم نادری آمد خصوصی به من گفت که کی آمده خواستگاری‌ام.

گفت «مسجدی، مؤمن، پاک. درباره‌اش فکر کن!»

جمعه بود گمانم که توی خانه‌ی آقای نادری با مهدی حرف زدیم. از نحوه‌ی ازدواج، زندگی، سختی‌ها، مسایل جنگ و خیلی چیزهای دیگر که الان یادم نیست. حرف‌ها مان را با هم زدیم، ولی راستش را نخواهید اصلاً همدیگر را ندیدیم. چون هردومان سربه‌زیر نشسته بودیم حرف‌مان را می‌زدیم. من فقط تصویر گنگی از لباس‌های یادم‌ست که فکر کنم یک آورکت بود و یک شلوار بسیجی نه چندان نو. بعد دیگر ندیدمش تا شب قبل از عقد. خواهرها به‌ش اعتراض کرده بودند که «اگر ندیدی‌اش چرا قبولش کردی؟ شاید کور بود، کچل بود، هزار عیب داشت.»

گفته بود «ازدواج من به خاطر خداست، به خاطر اسلام‌ست. صفیه خانم هم به همین چیزها فکر می‌کند. چرا باید به چیزهای دیگر فکر کنم؟»

عصر همان جمعه بود که آقای نادری آمد به برادرم گفت چی شده. برادرم هم به من و پدرم گفت. پدرم نظر خودش را خواست. گفت «اگر صفیه دختر خودم بود نمی‌گفتم نه.»

پدرم قبول کرد. یک هفته بعد مهدی کسی را فرستاد که هم جواب بگیرد هم اگر جواب مثبت‌ست زمان عقد مشخص شود. من آن‌روز

رفته بودم خانه‌ی خواهرم. برادرم آمد آن‌جا. داشتم توی آشپزخانه ظرف می‌شستم، که آمد توی درگاهی ایستاد، خیره شد به بیرون گفت «آمده‌اند جواب بگیرند، صفیّه؟ چی بگویم به‌شان؟»

گفتم «شما چی می‌گویید؟»

گفت «من فقط می‌توانم بگویم مهدی با تمام بچه‌های مذهبی دیگری که می‌شناسی زمین تا آسمان فرق دارد.»

گفتم «پس بگوید آره.»

گفت «همین جوری نگو آره. فکرها را بکن بگو آره. تمام جوانب را در نظر بگیر بگو آره. آینده را ببین بگو آره. زندگی کردن با مهدی خیلی سخت‌ست آ، صفیّه.»

گفتم «می‌دانم.»

گفت «می‌دانی چطور زندگی می‌کند؟»

گفتم «یک چیزهایی بهم گفته.»

گفت «نه نگفته. نگفته در تمام این چند سالی که ما می‌شناسیمش ندیده‌ایم میوه‌ی خام بخورد، غذای خوب بخورد، لباس خوب بپوشد، به خودش خوب برسد. ندیدیم مثل بقیه باشد. زندگی کردن با همچین آدمی، همچین مردی...»

گفتم «این‌ها همه را بهم گفته. فکر همه‌چیزش را هم کرده‌ام.»

گفت «تا کجا؟»

گفتم «من یک زندگی ساده می‌خواهم. مهدی می‌تواند این زندگی ساده را به من بدهد. او مرد دلخواه من‌ست. هر سختی هم که توی زندگی‌مان باشد با هم تحملش می‌کنیم.»

گفت «با هم؟»

فهمیدم چی می‌گوید. گفتم «هرچی خدا بخواهد. آره. با هم.»
روز عقد مشخص شد. از طرف خانواده‌ی مهدی چندبار آمدند برویم خرید.

گفتم «احتیاج به هیچ خریدی نیست.»

تا روز قبل از عقد. که باز آمدند گفتند «نمی‌شود که هیچ خریدی

نباشد.»

آقای نادری و خانمش و مهدی هم همین را گفتند.

گفتم «مگر قرار نبود خریدی در کار نباشد؟»

خانم نادری گفت «آقا مهدی می‌گوید لااقل برویم یک حلقه بخریم.»
راضی‌ام کردند. راه افتادیم. به اولین مغازه‌ی طلافروشی بازار که
رسیدیم رفتیم تو. قیمت‌ها را نگاه کردم و ارزان‌ترین حلقه را برداشتم.
به هشتصد تا تک تومانی. همین شد خرید عقدمان.

نزدیکای خانه‌مان مهدی گفت «نظرتان راجع به مهریه چیه؟»

من قبلاً به خانواده‌ام گفته بودم که نه جهیزیه می‌برم نه مهریه
می‌خواهم. توی تمام فامیل پیچیده بود که «صفیه می‌خواهد سنت شکنی
کند.»

همه می‌دانستند من فقط یک زندگی ساده می‌خواهم. و این روزها
فقط به یک چیز فکر می‌کنم.

گفتم «هرچی شما بگویید قبول.»

گفت.

گفتم «شاید باور نکنی، ولی من هم به همین‌ها فکر می‌کردم.»

روز عقد شد. مهدی با دوتا از دوستانش آمد.

زن‌دادم گفت «آقا داماد دارد می‌آید.»

از پشت پرده‌ی اتاق دیدمش. یک آورکت پوشیده بود، با یک پوتین
خیلی کهنه و یک شلوار خاکی، که زانوهایش آمده بودند جلو. مراسم
خیلی خصوصی و ساده در حضور مادر و خواهرها و شوهرعمه‌ی
مهدی و خانواده‌ی من برگزار شد. با یک جعبه سیب از باغ خانه‌ی
پدری مهدی و یک جعبه شیرینی و یک آینه‌ی خیلی ساده، که شاید ده
پانزده تومان خریده بودند.

عقد که تمام شد زن‌دادم آمد گفت «فقط یک جفت پوتین کهنه پشت

در مانده. مهدی دیگر تنهاست. بلند شو برو پیشش!»

رفتم نشستم کنارش. حلقه‌ی را که خریده بود درآورد گذاشت

روبه‌روم. گفت دستم کنم. کردم. پنج دقیقه پیش هم نشستیم، بی حرف،

که او بلند شد رفت. آمدند گفتند کارش دارند.
روز عقد ما یکشنبه یازدهم آبان سال پنجاه و نه بود.
فرداش مهدی رفت جبهه. رفتنش سه ماه طول کشید. فقط یک بار
توانست به من زنگ بزند. دو سه روز مانده به دهی فجر برگشت. روز
دوم آمدنش آمد خانه‌ی ما گفت «هرچی برای زندگی مان لازم داریم
بنویس بروم بخرم. دیگر باید سرو سامانی بدهیم به خودمان برویم سر
زندگی مان.»
یک کاغذ و مداد برداشت بنویسد، که گفتم «مادرم یک چیزهایی تهیه
کرده. فامیل‌ها هم چندتایی کادو آورده‌اند. فکر کنم بس مان باشد.»
مهدی رفت وسایل را دید. گفت «همه چیز الحمدلله هست، جز موکت
و پرده، که کم است.»
محل زندگی ما طبقه‌ی اول خانه‌ی پدری مهدی بود. دو اتاقش دست
حمید و خانمش بود که یک سال زودتر از ما ازدواج کرده بودند. آن دو
اتاق دیگرش را هم گذاشته بودند کنار برای ما.
یک روز عصر تمام وسایل زندگی مان پشت یک وانت جا گرفت و
راهی شد طرف خانه مان. زندگی مشترک ما از همین روز شروع شد، از
شنبه بیست و چهارم بهمن سال پنجاه و نه.
روزهای اول زندگی مان کارگرهای شهرداری گروه‌گروه می‌آمدند
خانه مان، ازش می‌خواستند برگردد سر کارش. نمی‌توانست. نمی‌رفت.
می‌گفت «شرط‌های مرا تا قبول نکنند نمی‌روم.»
نرفت هم. رفت جهاد. سه چهار ماه رفت آن جا و با دوست‌هاش
«شورای جهادسازی» را تشکیل داد. شب‌ها تا ساعت یازده دوازده
کار می‌کرد، البته نه به صورت کارمند رسمی. بعد هم می‌رفت سپاه،
برای دفع حمله‌ی دموکرات‌ها. در رأس تمام گروه‌های عملیاتی آن
روزها مهدی و حمید پیشقدم‌تر از بقیه بودند.
فکر کنم اردیبهشت سال شصت بود، بعد از شهادت فرمانده سپاه
ارومیه، که مهدی شد فرمانده عملیات آن جا و... تنهایی من از همین جا
شروع شد. چون دیگر نمی‌توانستم ببینمش.

ده پانزده روز می‌رفت عملیات در کردستان. از سپاه به من تلفن می‌زد که من آمده‌ام.

سه چهار ماهی همین‌طور رفت و آمد، تا این که منطقه پاکسازی شد. یک روز به من گفت «می‌خواهم بروم جبهه. نمی‌توانم این‌جا بمانم. تو را هم نمی‌توانم تنها بگذارم بروم. می‌مانی یا با من می‌آیی؟»

گفتم «چرا نباید بیایم؟... می‌آیم.»

نفس راحتی کشید گفتم «به غیر از این ازت انتظار نداشتم.»

مقدمات رفتن خودش را فراهم کرد آمد به من گفت «وسایل را جمع کن و آماده باش. خانه که گرفتم می‌آیم می‌برمت.»

با حمید رفت. رفتن‌شان یک ماه طول کشید. تا این که خبر داد «خانه را پیدا کردم. آماده باش بیایم ببرمت.»

خانه را نزدیک راه‌آهن اهواز اجاره کرده بود. همسایه هم داشتیم. یکی از دوست‌های ما پایگاه اعزام به جبهه‌ی دوستان شده بود. هر کسی می‌خواست برود جبهه اول می‌آمد خانه‌ی ما. تا این که مهدی توی عملیات فتح‌المبین ترکش خورد، از ناحیه‌ی چشم و پیشانی. بعد از همین عملیات بود که آمد مرا یک شبه برداشت برد ارومیه و خودش رفت برای عملیات بیت‌المقدس. نیمه‌های عملیات بود که تلفن کرد. خوشحال شدم. به خودم گفتم «چه عجب! وسط عملیات یادمان کرده.»

نگران هم شدم. گفتم «چطور شده که حالا، این‌وقت عملیات، آمده شهر به من زنگ زده؟»

گفتم «چه عجب، آقا مهدی!»

گفت «اگر می‌توانی بلند شو بیا اهواز!»

گفتم «چی شده مگر؟»

گفت «قول بده هول نشوی.»

گفتم «نمی‌شوم. نترس.»

گفت «فقط یک زخم کوچک. بلند شو بیا که خیلی تنهام.»

با فاطمه، همسر حمید، شبانه رفتیم خودمان را رساندیم به اهواز، آن

هم روی بوفه‌ی اتوبوس. خیلی سخت گذشت، ولی گذشت.
تا رسیدیم مهدی پرسید «چه زود؟ با هواپیما مگر آمده‌اید؟»
به شوخی گفتیم «آره. با هواپیما و از آن جمبوجت‌هاش.»
این‌بار ترکش خورده بود به کمرش. یک هفته توی خانه استراحت
کرد. فرصت خوبی بود که بعد از مدت‌ها همدیگر را ببینیم. در همین
زمان بود که به مهدی پیشنهاد دادند معاونت فرماندهی لشکر نجف
اشرف را رها کند و با کمک بچه‌های آذربایجان یک تیپ دیگر تشکیل
بدهد. تیپ عاشورا این‌جوری متولد شد.
بعد از این بود که توی شهرهای اطراف منطقه‌های عملیاتی
خانه به‌دوشی را تجربه کردیم. در اهواز، اسلام‌آباد، دزفول، و...
عید سال شصت و دو بود گمانم، که آمدیم تهران و چندتا عکس
گرفتیم. قرار بود چند نفر از فرماندهان را برای مأموریتی بفرستند
سوریه و لبنان. ما هم رفتیم. چند روزی سوریه بودیم و بقیه‌ی
فرماندهان رفتند لبنان.

برگشتنا مهدی آمد گفت «باید برویم اسلام‌آباد غرب.»
در همان خانه‌یی که زمان عملیات مسلم بن عقیل آن‌جا بودیم. تا
عملیات خیبر هم آن‌جا بودیم. تا این که خبر آوردند حمید شهید شده و
جنازه‌اش هم... چطور بگویم؟... فقط می‌گویم مهدی برای هیچ‌کدام از
مراسم‌هاش نیامد. همان اهواز ماند. بعد از چهلیم حمید رفتیم اهواز
دیدنش. خواهش کرد وسایل‌مان را جمع کنیم برویم اهواز. رفتیم. تا
عملیات بدر آن‌جا ماندیم. تا روزی که آمدند گفتند... بگذریم فعلاً.
در فاصله‌یی که بین عملیات خیبر و بدر بود، همان یک‌سال، هیچ
عملیات مهمی نشد. مهدی هفته‌یی یک‌بار می‌آمد به من سر می‌زد.

عملیات بدر اوایل اسفند سال شصت و سه شروع شد.
آخرین شب دیدارمان بود که مهدی وقت نماز آمد خانه. نمازش را
خواند. براش آب گرم کردم برودم حمام. آخرین خداحافظی ما مثل
همیشه نبود. البته من زیاد متوجه نشدم، چون پیش خودم حدس
می‌زدم مهدی شهید نمی‌شود. به خودم می‌گفتم «مهدی خانواده‌یی دارد

که پدر ندارد، مادر ندارد. حمید هم که شهید شده. شوهرخواهرشان هم که در تصادف از دنیا رفت.»

هر کدامشان دو بچه به یادگار گذاشته بودند. پنج خواهر و برادر کوچک‌تر از خودش هم در خانه‌ی پدری بودند. تنها کسی که توی خانواده‌ی باکری حق پدری کردن این همه بچه را داشت مهدی بود. فکر می‌کردم مصلحت خدا این باشد که لااقل مهدی زنده بماند. انتظار داشتم مهدی بعد از عملیات بدر برگردد و برای عید سال شصت و چهار با هم برویم به دیدار خانواده‌ها مان و همه‌مان دور هم باشیم. با آن سال هیچ عیدی را به خاطر نمی‌آوردیم که پیش هم باشیم.

یک هفته مانده به عید خبر آوردند مهدی هم شهید شده. درست بیست و پنجم اسفند سال شصت و سه. کسی جرأت نمی‌کرد به من بگوید. بچه‌های لشکر مرتب تلفن می‌زدند و احوال مرا می‌پرسیدند. می‌خواستند بدانند فهمیده‌ام یا نه. بالأخره از این رفتارها و احوال اطرافیان بوهایی بردم. از شان تقاضا کردم جنازه‌اش را، لااقل جنازه‌اش را نشانم بدهند، که نمی‌شد نمی‌توانستند. بعدها فهمیدم او هم مثل حمید توی جزایر مجنون گم شده و... جنازه ندارد.

بعد از رفتن مهدی یک‌بار خواب دیدم آمده خانه. ازش پرسیدم «مهدی! من خیلی دلم می‌خواهد بدانم چطوری شهید شده‌ای.»

گفت «یک تیر خورد به شکمم، یک تیر به پیشانی‌ام.»

به من گفته بودند تیر فقط به پیشانی مهدی خورده. بعدها شنیدم که جنازه‌اش آن طرف دجله مانده. شنیدم چون با دو دستش اسلحه برداشته بوده می‌جنگیده، تیر می‌خورد به پیشانی‌اش. بعد هم که می‌گذارندش توی قایق که بیاورندش عقب و خمپاره می‌آید می‌خورد به شکمش و آب با خودش می‌بردش.

در تمام این سال‌ها که از رفتنش می‌گذرد همیشه او را در خواب‌هام زنده دیده‌ام. با لباس سراسر سفید، که آمده با من سر سفره غذا بخورد. یا خبر بدهد آماده شویم می‌خواهد ما را هم ببرد. یک‌بار هم نشده دیده باشم او شهید شده باشد.

خورشید مجنون از چشم من علی عبدالعلی زاده

خانه‌شان بیست کیلومتر از شهر فاصله داشت. فقط برای درس خواندن می‌آمدند خانه‌ی عمه‌شان، که توی کوچه‌ی ما بود. من فقط همین را ازش می‌دانستم. او اصلاً نمی‌گذاشت چیز بیشتری بدانم. من حتی نمی‌دانستم که نامادری دارند و از وقتی حمید سه‌ساله بوده آمده خانه‌ی آن‌ها و در همان خانه‌ی بیرون شهر زندگی می‌کند.

شهردار که شد با هم رفتیم خانه‌شان. به من گفت «همین جا بنشین من الان برمی‌گردم!»

آمدنش خیلی طول کشید. رفتم دم در خانه‌شان دیدم مهدی رفته توی حیاط نشسته دارد لباس می‌شوید. خیلی تعجب کردم. نگران هم شدم که چرا با این پست و مقام آمده این‌جا دارد لباس می‌شوید. فکرم به هزار جا رفت. تا این که خودش آمد. گفت آن لباس‌ها لباس‌های برادر و خواهرهای ناتنی‌اش هست و او باید این کار را بکند.

- من کم می‌آیم این‌جا. هر وقت هم می‌آیم دلم می‌خواهد حضورم مفید باشد.

مهدی همین بود. اگر من پنج ساعت با او بودم فقط من می‌دانستم که در آن پنج ساعت مهدی چی کار کرده، کجا رفته، چی گفته. یک بار از همسرش پرسیدم که مهدی چقدر از زندگی‌اش گفته. او چیزهایی گفت و من فهمیدم مهدی اصلاً از دوران کودکی‌اش و نامادری‌اش چیز زیادی به او نگفته.

یا نگهداری دادنش در سپاه. از مهر سال پنجاه و نه، یعنی از زمان حمله‌ی دمکرات‌ها به ارومیه، تا هفت هشت ماه بعد که مهدی رفت جبهه، هر شب می‌رفت سپاه نگهداری می‌داد. نگهداری‌اش هم با همه فرق داشت. تا عصر شهرداری می‌ماند. عصر می‌رفت یک لقمه نان می‌خورد، بی‌سیم را برمی‌داشت می‌رفت چند کیلومتر بیرون شهر، می‌نشست توی سنگری که خودش ساخته بود نگهداری می‌داد. آنجا مسیری بود که دمکرات‌ها خیلی رفت و آمد داشتند. قرار بود اگر آمدند رد شدند با بی‌سیم علامت بدهد. این را جز من و چند نفر دیگر کسی خبر نداشت. حتی بچه‌های سپاه هم نمی‌دانستند مهدی می‌آید سپاه. فقط فرمانده و بی‌سیم‌چی در جریان بودند.

این پنهان‌کاری فقط به زمان جنگ محدود نمی‌شد. به قبل از انقلاب هم برمی‌گشت. به سال‌هایی که دو برادر بزرگ‌ترش، علی و رضا، دستگیر شدند. علی چون بیشتر فعال بود اعدام شد. رضا هم حبس ابد گرفت. این ماجرا حدود سال پنجاه اتفاق افتاد و خیلی روی زندگی و فعالیت‌های مهدی و حمید سایه انداخت. حتی شاید کمک‌شان کرد. بخصوص مهدی را. چون همه در دانشگاه او را دانشجوی آرام و سربه‌زیری می‌دیدند و هیچ‌کس نمی‌دانست در خفا به همه خط می‌دهد، سازماندهی می‌کند، یا نهضت دانشگاهی تبریز را هدایت می‌کند. دانشگاهی که تمام فعالیتش دست‌چی‌ها بود، از سال پنجاه و دو از وقتی مهدی آمد شد عرصه‌ی فعالیت بچه‌های مسلمانی که حتی تظاهرات هم می‌کردند. برای اولین بار توی همین دانشگاه بود که شعار «درو بر خمینی» گفته شد و به خودش شکلی مذهبی گرفت. اوج این حرکت در پانزده خرداد سال پنجاه و چهار بود. که دانشگاه ما

همزمان با قم تظاهرات کرد. مهدی آدم پشت پرده‌ی تمام این حرکت‌ها بود. البته ابوالحسن آل اسحاق و حمید سلیمی هم بودند، منتها خط‌دهنده‌ی اصلی فقط مهدی بود. و ناپیدای اصلی هم. چون زیر ذره‌بین بود و ناچار باید ظاهر را حفظ می‌کرد.

حمید هم همین‌طور بود. نتوانست آن‌جو را تحمل کند. آمد تبریز، یک‌سال پیش مهدی ماند، دیلمش را گرفت، و به بهانه‌ی ادامه‌ی تحصیل رفت آلمان و از آن‌جا رفت سوریه تا مشغول آموزش نظامی شود. و شد. تا زمان پیروزی انقلاب آن‌جا بود. این‌ها همه از سایه‌ی شهادت علی بود که روی زندگی این دو برادر خیلی سنگینی می‌کرد. مجبورشان می‌کرد منزوی باشند یا منزوی نشان بدهند. بعد هم که دیگر عادت‌شان شد کسی از آن‌ها چیزی نداند، چیزی نفهمد، یا هر کس فقط به اندازه‌ی لحظه‌ی بی‌که با آن‌ها بوده ازشان خبر داشته باشد.

ساواک هم البته بی‌کار ننشسته بود. پنهانی او را زیر نظر داشت. یک‌بار احضارش کرد. بازجویی هم حتی کرد. وقتی چیزی عایدش نشد مجبور شد آزادش کند. بعد معلوم شد یکی از هم‌اتاقی‌های خودش ... مرحوم عطایی دو سه روز دستگیر شد، که بردندش ساواک. برگشتنا گفت «یکی از بین ما با ساواک همکاری می‌کند.»

گفتیم «از کجا فهمیدی؟»

گفت «آن‌ها چیزهایی را به من گفتند که جز خودی‌ها کس دیگری نمی‌توانسته ازشان خبر داشته باشد. به من گفت شماها فکر می‌کنید خیلی زرنگید؟ از فلان روز گفت که مهدی گوجه‌فرنگی خریده بود داده بود به من و من هم حرف‌هایی زده بودم که او حالا داشت به من پشش می‌داد.»

گفت «این‌ها را آن‌جا فهمیدم. البته من انکارش کردم، ولی من و تو خوب می‌دانیم که واقعیت دارد.»

بعد از انقلاب که ساواک تبریز افتاد دست بچه‌ها تازه فهمیدیم که هم‌اتاقی مهدی می‌رفته تمام کارها و حرف‌های ما را گزارش می‌داده به ساواک.

مهندس میربلد می‌گفت «همه‌اش هیچ. حیف از آن همه نمازی که ما پشت سر این بنده خدا خواندیم.»

با این حال نتوانسته بودند گزارش چندانی از زندگی مهدی ارایه بدهند. مهدی به کارهایش ادامه می‌داد. این همان کلاف درهم‌پیچی ست که مهدی نمی‌گذاشت کسی بازش کند. یعنی همین الان شاید کسی نداند که میخانه‌های تبریز، در سال پنجاه و شش، به دست کی‌ها و چطور به آتش کشیده شد. ولی من می‌دانم. من آن سال بروجرد بودم. دوره‌ی آموزش را می‌گذراندم. بعد که بچه‌های تهران آمدند رفتیم لشکر ارومیه. آن‌جا بود که قرار گذاشتیم اگر امام گفت پادگان‌ها را خالی کنید زمینه‌ی فرار تعدادی از درجه‌داران را فراهم کنیم. یک قرار مهم و مخفی هم با مهدی داشتیم. می‌خواستیم مخفیانه زندگی مبارزاتی را شروع کنیم. من منتظر بودم، که آمد گفت «وقتی از تهران آمدم می‌آیم خبرت می‌کنم.» آمد پادگان به دیدنم. گفت «حالا وقتش ست. باید برویم. می‌توانی؟» نمی‌توانستم. یعنی اصلاً نمی‌شد. با ترفندهایی در رفتیم. با مهدی رفتیم خانه‌ی عمه‌اش. چند روز آن‌جا ماندیم. تعدادی شیشه‌ی نوشابه جمع کرد آمد به من گفت «بنزین نیازست.»

رفتیم از ژبانم بنزین کشیدم آوردم. با هم شروع کردیم به کوکتل مولوتف درست کردن. من زیاد بلد نبودم. مهدی کارکشته‌تر بود. چندتایی درست کردیم برداشتیم بردیم کارخانه‌ی قند، بیست کیلومتری شهر. آن‌جا چالهایی بود که جان می‌داد برای آزمایش. کوکتل‌ها آتش خوبی داشتند و حالا باید... که گفت «تونه.»

فقط ساختنش با من بود و استفاده‌اش با مهدی یا هر کس دیگر. من نگران بودم. وقتی فرداش شنیدم میخانه‌های شهر آتش گرفته خندیدم گفتم «بالآخره کار خودت را کردی، مهدی!»

او از این کار و از این آتش چیزی به هیچ‌کس نگفت. اما من که فقط کوکتل‌ها را درست کرده بودم بارها از این کار کوچکم برای همه‌گفته‌ام. همه فکر می‌کردند او کیست که ساکت می‌آید و می‌رود و سرش این‌قدر پایین ست و کاری به کار هیچ‌کس ندارد. اگر می‌دانستند که او...

که باز آمد سراغم گفت «برو خانه‌تان هرچی ساعت کهنه داری بردار بیاورا!»

ساعت‌ها را آوردم، بردیم خانه‌ی عمه‌اش، همان‌جا بمب ساعتی ساختیم، همان شب بردیمش به روستای «بند» ارومیه، از مناطق کردنشین، که ژاندارمری زیاد آن‌جا نفوذ نداشت و ما راحت می‌توانستیم از سوت و کوری‌اش استفاده کنیم. رفتیم بمب را برای امتحان کار گذاشتیم. پنج دقیقه منتظر شدیم. بیست دقیقه گذشت. خبری نشد. باید کسی می‌رفت نقص بمب را می‌دید می‌آمد. اما کی؟ من خیلی اصرار کردم بروم. مهدی قبول نکرد. گفت «تو نه.»

گفتم «چرا؟»

گفت «تو زن و بچه داری. من می‌روم.»

از پشت نگاهش می‌کردم. قدم‌هاش را محکم برمی‌داشت. ذره‌بی ذره در وجودش نبود. رفت. بمب را برداشت و ارسی‌اش کرد. گفت «ساعتش خراب است.»

آمدیم ساعت نو خریدیم بردیم بمب را گذاشتیم جلو خانه‌ی سرهنگی که خیلی مردم را اذیت کرده بود می‌زدشان. البته بمب را مهدی برد گذاشت. از دیوار خانه‌اش رفت بالا و من گفتم «چرا آن‌جا؟ بگذارش همین‌جا پشت در!»

رفت بمب را گذاشت پشت دیوار، برگشت آمد گفت «باید بفهمد با کی طرف است.»

مهدی پیش از این که قبل از انقلاب سیاسی باشد و بعد از انقلاب نظامی، یک انسان به‌شدت عاطفی بود. من این را از آن روزها و شب‌هایی فهمیدم که شهردار شده بود مجبور بود شب‌ها بیاید خانه‌ی ما. پدرش در مسیر کارخانه‌ی قند، در سال پنجاه و هشت، در تصادفی فوت کرد و او تازه دو ماهی می‌شد که شهردار شده بود و نمی‌توانست هر روز این بیست کیلومتر را برود بیاید. مجبور بود ما را تحمل کند. ظهر با هم می‌آمدیم خانه. با هم زندگی می‌کردیم.

چند شب در همان سال پنجاه و هشت باران تندی آمد. مهدی گاهی

شب‌ها نمی‌آمد و اگر می‌آمد نزدیکای صبح می‌آمد. ازش پرسیدم «کجا رفته بودی، مهدی؟»

گفت «فقط همین را بت بگویم که خانهای هیچ کس دیگر نرفتم. مطمئن باش.»

پیش خودم گفتم «پیش کی رفته بوده پس؟ نکند توی خیابان خوابیده؟»

باران باز هم بارید و حتی بیشتر. مهدی دیگر طاقت نیاورد. گفت «پاشوم بروم.»

گفتم «کجا؟»

گفت «واجب ست بروم. نپرس فقط.»

گفتم «این دفعه را باید بگویی. نمی‌گذارم بروی.»

نمی‌خواست بگوید، از چهره‌اش مشخص بود، خیلی دلشوره نشان داد، ولی گفت. گفت «حالا که اصرار داری پاشو با هم برویم.»

من آن روزها معاونش بودم. طبیعی بود که بروم. با لندرور رفتیم. رفتیم به یک محله‌ی حلبی آباد، نزدیک فرودگاه. گفتم «چرا این جا؟»

به باران و تندآب جلو ماشین و خانه‌های حلبی اشاره کرد گفت «ما شهردار این شهریم. باید بتوانیم جواب این مردم را بدهیم.»

پیاده شد. رد جریان آب را گرفت رفت. دید آب سرازیر شده رفته داخل یک خانه.

گفت «دنبال همین می‌گشتم.»

در زد. پیرمردی آمد بیرون گفت «چی شده؟»

مهدی آب را نشان پیرمرد داد گفت «ما...»

پیرمرد عصبانی بود و گل‌آلود. دهانش را باز کرد و هر چی از دهانش درمی‌آمد به شهردار و هر کس که می‌شناخت و نمی‌شناخت گفت. گفت «حالا آمده‌ای این جا که بگویی چه، به من خانه خراب؟»

مهدی گفت «اگر یک بیل بیاوری بدهی به ما کمکت می‌کنیم این آب را...»

پیرمرد در را محکم بست گفت «برو بابا خدا بدرت را بیامرزدا! وقت

گیر آورده‌ای نصف شبی؟»

سرو صدای آن‌ها همسایه‌ها را کشید بیرون و آمدند به پرس و جو که
«چی شده؟»

مهدی گفت «آب دارد خانه‌ی این بنده خدا را خراب می‌کند. یک بیل
می‌خواهیم فقط. دارید؟»

بیل را آوردند. آن شب من و مهدی جوی کوچکی کنده‌ام و آب را
هدایت کردیم به بیرون کوچه. تا اذان صبح کارمان طول کشید. خسته و
خیس از آب و گل فهمیدم مهدی شب‌ها را کجا صبح می‌کرده.

دوران شهرداری مهدی درخشان‌ترین دوران شهرداری ارومیه‌ست.
علتش هم همین توجه مهدی به جزییات عاطفی مردم شهرش بود.
شاید نگاه خاصش به پرورشگاه از همین حساس بودنش شکل
می‌گرفت که هفته‌ی یک‌بار می‌رفت به آن‌جا سر می‌زد، چند ساعتی با
بچه‌ها می‌گفت و می‌خندید، کاری که همه می‌گفتند تا آن موقع اصلاً
سابقه نداشته. یک‌بار حرف پیش آمد. از ازدواج بچه‌های پرورشگاه و
این که مهدی هر کاری از دستش برآمده برایشان کرده. خودش زیر بار
نمی‌رفت. تا این که گفت «این بچه‌ها مثل بچه‌های خودم هستند. اصلاً
دختر و پسرهای خودم هستند. پس اگر دختری را می‌فرستم به خانه‌ی
بخت مطمئن باش دختر خودم را خوشحال کرده‌ام.»

بچه‌ها هم به او به چشم پدر نگاه می‌کردند. وقتی می‌آمد آن‌جا خیلی
شادی می‌کردند. این رفتار را توی شهرداری هم داشت. آن‌قدر با
کارگرا و کارکنان شهرداری خوب تا کرده بود که همه حاضر بودند به
خاطرش بمیرند، بخصوص کارگرا. دستور مهدی برایشان دستور نبود،
امریه‌ی بود که آن را با جان و دل می‌پذیرفتند. این‌ها همه در سایه‌ی
محبتی بود که او از آن‌ها دریغ نکرد. همیشه در کنارشان، شانه به
شانه‌شان، کار کرد. اصلاً نشان نداد که از کار سخت کارگری عارش
می‌آید. شاید اگر بروید کارگران بازنشسته‌ی قدیمی را پیدا کنید و مهدی
را از آن‌ها سراغ بگیرید، از پسرشان بیشتر او را بشناسند، هر چند که
جبهه هم نرفته باشند.

شاید شما یا خیلی‌های دیگر ندانید که مهدی هرگز از شهرداری حقوق نگرفت. کل حقوق ماهانه‌اش را با حسابداری طی کرده بود و با مسئولش قرار گذاشته بود که معادل حقوقش را بدهند به هر کس که امضای او پای کاغذش باشد. هر مستحق و مستمندی که می‌آمد پیش مهدی با همین یادداشت‌ها و با همین حقوق خودش ناامید از شهرداری نمی‌رفت بیرون. هیچ کس هم این را نمی‌دانست. چطور شد که این را فهمیدم؟... بعد از این که مهدی رفت جبهه، رییس حسابداری آمد به من گفت «آقای باکری به ما بدهکار است. چون بیشتر از حقوقش نوشته.» تا دیدمش گفتم «تو که اختیارات داشتی، تو که می‌توانستی از حساب شهرداری پرداخت کنی، چرا نگذاشتی که آن‌ها...»

گفت «زیاد مهم نیست.»

گفتم «تو الآن دیگر ازدواج کرده‌ای. احتیاج داری. لااقل بگذار حقوقت را حساب کنیم بروی از حسابداری...»
گفت «من حقوقم را گرفته‌ام.»

حقوق سپاهش را می‌گفت، همان حقوق ماهی هفتصد تومان را. همان لحظه بود که یادم به روزهای اولی افتاد که وقتی مهدی آمد شهرداری، هیچ کدام از کارکنانش تحویلش نگرفتند و نمی‌گرفتند. نه آن‌ها، حتی ارباب رجوع هم نمی‌توانست باور کند همچو آدمی، افتاده و محجوب، بتواند شهردار شهرش باشد. یا وقتی توی کار کارگراهاش سهیم می‌شد. هر جا می‌رفت، مثل کارگاه شن و ماسه، سعی می‌کرد یک کاری متناسب با موقعیت آن‌جا انجام بدهد تا از بقیه عقب نماند.

گفتم «حتی این‌جا؟»

گفت «طبیعی‌ست. اول این که می‌خواهم رنج و سختی آن‌ها را احساس کنم. دوم این که نمی‌خواهم هیچ کس فکر کند من آمده‌ام این‌جا ریاست کنم. می‌خواهم با کمک هم کار کنیم. برای همین است که کمک می‌کنم.»

یک روز مسئول کارگاه شن و ماسه آمد پهلوی من. خیلی شرمنده گفت به آقای شهردار بی‌احترامی کرده. چه کار باید بکند که او

ببخشدش.

گفتم «مگر چی شده؟»

گفت «ما که نمی‌دانستیم شهردار ست. آمد. به ش بی‌اعتنایی کردیم. بعد رفت ایستاد مثل یک کارگر کار کرد و ما هم...»

خیلی خودش را باخته بود.

گفتم «نگران نباش. آقای شهردار از این چیزها خم به ابرو نمی‌آورد.»

گفت «مگر می‌شود؟ ما آن‌جا همه‌اش...»

گفتم «اتفاقاً خیلی هم خوشحال ست که آمده آن‌جا با شما کار کرده.»

گفت «باور کنم؟»

باور هم نکرد. به مهدی گفتم. مهدی برای همه‌شان تشویقی نوشت و خیال‌شان را راحت کرد که دل‌چرکین نیست. به من گفت «کاش می‌توانستند بفهمند من دارم با نفسم می‌جنگم و به ش می‌گویم که برای ریاست نیامده‌ام، برای کار آمده‌ام.»

این حالت را توی جبهه هم داشت. یک بسیجی نقل می‌کرد که «من راننده بودم. دستور داده بودند هیچ‌کس حق ندارد با سرعت بالای هشتاد رانندگی کند. یک شب داشتم می‌آمدم دیدم یکی ایستاده کنار جاده و دست تکان می‌دهد. نگه داشتم. گفتم بیا بالا. آمد بالا و ما گاز دادیم آمدیم، با سرعت بالا. حرف هم خب می‌زدیم. یکی من، یکی او. گفت می‌گویند فرمانده لشکرتان دستور داده تند نروید. درست می‌گویند؟ گفتم فرمانده‌مان گفته؟ زدم دنده چهار. گفتم این هم به سلامتی فرمانده باحال‌مان. مسیرمان تا نزدیک واحدمان یکی بود. آن‌جا دیدم خیلی تحویلش گرفتند. پرسیدم خیلی لنگ انداختند. کی هستی مگر تو؟ گفت همانی که به افتخارش زدی دنده چهار.»

آن‌جا و همه‌جا خیلی‌ها بودند که از مهدی می‌پرسیدند کیه و او فقط می‌گفت «صبر کن خودت می‌شناسی‌اش.»

اهالی یک محل، عصبانی و با قیل و قال آمدند شهرداری، آمدند توی اتاقی که من و مهدی آن‌جا می‌نشستیم جواب مردم را می‌دادیم. گفتند و گفتند تا آخرش به این نتیجه رسیدند که «آخر تو چه می‌دانی که ما توی

چه بدبختی‌یی گیر کرده‌ایم. خودت کوچوات آسفالت ست. معلوم ست که نمی‌دانی محله‌ی ما باران آمده، آمده آب همه‌جا را برداشته.» مهدی حرف نزد. حتی ابرو خم نکرد. رفت پوتین گلی و درب و داغانش را از پشت میزش برداشت گذاشت جلو چشم آن‌ها گفت «این هم مدرک من، که به همه‌مان ثابت کند کوچهی ما هم دست کمی از کوچهی شما ندارد.»

مهدی بین خود و خدای خودش معامله‌ها کرد. کار بزرگ دیگرش این بود که نگذاشت کسی از این معامله‌ها بین خودش و خدایش باخبر شود. نتیجه‌اش این شد که حتی از جنازه‌اش هم اثری باقی نماند. حمید هم همین‌طور بود. حمید ماه روشنی بود که در آفتاب مهدی گم شد. یعنی اگر حمید برادر و فرمانده لشکری مثل مهدی نداشت، شاید بیش از آن چه که مطرح شد، نمود پیدا می‌کرد. اما در همین اندازه هم نمی‌توانم، در حد شناخت خودم، بین آن‌ها فرق بگذارم. نمی‌توانم بگویم یکی فرمانده بود یکی قائم‌مقام. هر دوشان در نظر من مراحل را گذرانده بودند که هر کسی نگذرانده بود و فقط مختص خودشان بود. هر چند که حمید همیشه دو زانو مقابل مهدی می‌نشست و هر چند که فقط یک‌سال فاصله‌ی سنی‌شان بود. به نظر من همین‌ها باعث شد که حمید ناشناخته بماند و مهدی بیشتر مطرح شود. و این اصلاً برای حمید مهم نبود. با وجود قدرت و درایتی که در فرمانده‌لشکر بودن می‌توانست داشته باشد، اما آمد فقط قائم‌مقام لشکر برادرش شد تا کنارش باشد و مریدش و دوستش.

نمی‌دانم آیا بگویم دلم برای آن‌ها تنگ می‌شود یا نه؟... ولی می‌گویم. می‌گویم من حتی لحظه‌یی بدون یاد آن‌ها زندگی نمی‌کنم. در هر کاری که به من محول می‌شود، چه شهرداری چه استانداری چه نمایندگی چه وزارت، در هر لحظه‌ی تلخ و شیرینی که برام پیش آمده، همیشه مهدی جلو نظرم بوده و همیشه به خودم گفته‌ام «اگر مهدی بیاید سؤال کند که چرا این کار را کردی آیا برایش جواب قانع‌کننده‌یی داری؟» نمی‌دانم این دلتنگی ست یا حسرت یا غم دوری، فقط می‌دانم از این

که با آنها بوده‌ام خوشحالم. این روزها مدام نگرانم. چرا که دیده‌ام این
پُستی که دارم به چه خون‌بها و به دست چه کسانی و با نبودن چه
کسانی به من سپرده شده. خدا کند روز قیامت جواب قانع‌کننده‌یی برای
مهدی و دیگران داشته باشم و... روسیاه نشوم.

خورشید مجنون از چشم من چشمید نظمی

لباس هام را لب رود شسته بودم داشتم می آمدم مقر، که دیدم آقامهدی دارد از روبه رو می آید. سلام کرد. گفت آقای نظمی را می خواهد و نمی داند باید کجا پیداش کند. گفتم یک کم مهلت بدهد. رفتم پیراهنم را پوشیدم، آمدم گفتم «در خدمتم.»
گفت «خودت بودی؟»

گفتم «با زیرپیراهنی خجالت کشیدم آقای نظمی باشم.»
من او را بارها دیده بودم. بار اول در عملیات رمضان بود، در مدرسه بی در شهرک گلستان اهواز و جایی که گردان هامان مستقر شده بودند. یک روز آمدند گفتند فرمانده تیپ مان می خواهد بیاید برامان صحبت کند. صبحگاه آن روز در ذهنم ماند. حتی حالا که دارم از او برای شما حرف می زنم می بینم چهره اش با چهره بی که بعدها پیدا کرد خیلی فرق داشت، بخصوص در بدر. آن روز بعد از عملیات مسلم بن عقیل بود. آشنایی عمیق من با حمید شکل گرفته بود و آقامهدی می خواست بداند با او به یک عملیات دیگر می روم یا نه.

گفتم «ما که دیشب رسیده‌ایم، آقا مهدی. فکر نمی‌کنید بچه‌ها یک کم خسته باشند؟»

گفت «نیروها را نمی‌خواهم. فقط خودت.»

گفتم «خیر باشد. کجا ان شاء الله؟»

گفت «یک عملیات با لشکر ۲۷ در پیش است که فقط خودت را لازم داریم.»

عملیات نفوذی بود. مجبور شدم رفتم از بچه‌ها لباس قرض کردم، آمدم با آقا مهدی و با یک لندرور رفتیم به جایی که باید می‌رفتیم. از آن به بعد و از وقتی که تیپ‌مان شد لشکر (از بعد از والفجر مقدماتی) ارتباط‌مان با هم بیشتر شد. دوست‌تر شدیم و صمیمی‌تر. این را فقط به شما می‌گویم. من در تمام آن روزها خیلی سعی می‌کردم با دید منفی به او و حمید نگاه کنم. یعنی ازشان عیبی بگیرم و نمی‌توانستم. خودشان نمی‌گذاشتند. بس که سر به تو بودند و کم حرف. بخصوص مهدی. و بخصوص در مجنون و در روزها و لحظه‌های آخرش. این بدر با جزیره‌های جنوبی و شمالی مجنونش و آن دجله‌ی پریشان و پرخطر و پر از نیش همیشه با یاد حمید و مهدی برای من زنده می‌شود. و عملیات سختش هم.

خط خیلی زود شکسته شد. عملیات ادامه پیدا کرد تا ساحل دجله. نیم ساعتی از ظهر گذشته بود. گردان ما از خط‌شکنی سربلند آمده بود بیرون.

مهدی تماس گرفت گفت «گردان را جمع و جور کن بیا برویم ساحل دجله!»

تلفات‌مان کم بود. راحت توانستیم برویم ساحل، غرب دجله، توی شهرک قُریبه. مهدی آمد کنارمان حرکت کرد. فهمیدم نگران است و دلشوره دارد که عملیات به موقع انجام نشده و حالا خودش آمده کنار دجله که تا شب آن‌جا باشد، ناظر عبور بچه‌ها از دجله، جایی که هنوز نمی‌دانستیم عراقی‌ها در آن حضور دارند یا نه. به خاطر زیرکی‌شان و بی‌سر و صدایی‌شان، که اصلاً مشخص نبود آن‌جا هستند و ما را زیر

نظر دارند. مهدی می‌خواست چند نفر را از دجله عبور بدهیم تا از موقعیت باخبر شود. بلم نبرده بودیم. احتیاج هم نبود. چون خط‌شکن‌های ما از لباس استفاده کرده بودند، در هورالهوریزه و هورالعظیم، و بعد بقیه‌ی عملیات را سپرده بودند دست بچه‌های دیگر و حالا هم آماده بودند ببینند مهدی چه دستوری می‌دهد. مهدی آمد. نگاهی به آب و به اطراف انداخت گفت «سریع!» غواص‌ها مان لباس‌هاشان را پوشیدند زدند به آب. آقا مهدی گفت «زودتر! بچه‌ها را باید سریع منتقل کنیم آن طرف. یک لحظه غفلت، یک لحظه فراموشی، یعنی فاجعه.» به مهدی گفتم «اجازه هست از آب این دجله‌ی نازنین یک وضوی نازنین بگیریم؟» گفت «اجازه‌ی ما هم...»

که آتش از آن طرف رود زبانه کشید طرف ما و ما تازه بو بردیم که آن طرف چه جنگ سختی در پیش داریم. بچه‌ها رفتند پشت سیل‌بند. مهدی دستور داد چند نفر سریع لباس بپوشند و از زیر پوشش آتش ما بروند آن طرف. کارکشته‌ها را انتخاب کردم. لباس پوشیدند زدند به آب. ولی جریان آب آن‌قدر شدید بود که نتوانستند کاری صورت بدهند. حتی چند نفرشان شهید شدند. نمی‌شد کاری کرد. رفتن بقیه هم، با آن حجم آتش، نوعی ریسک حساب می‌شد.

تا این که من و بی‌سیم‌چی‌ام، نصفه‌های شب و در آن سرما، دیدیم یک آیفا آمد ایستاد پشت سیل‌بند و مهدی ازش پرید آمد پایین گفت «به بچه‌ها بگو سریع این بلم‌ها را بیاورند پایین! باید هر چی زودتر چند نفر بروند آن طرف، جا پا سفت کنند تا بقیه را بفرستیم.»

ما فقط یک شب می‌شد که نخوابیده بودیم و او دو شب نخوابیده بود و با این حال قیراق‌تر از ما نشان می‌داد. حتی آمد بلم‌ها را آورد پایین. یک گروهان از بچه‌ها را آماده کردم. مهدی آمد. تذکر لازم را به همه‌شان داد، که وقتی پیاده شدند، درگیر نشوند بمانند تا قایق برگردد همه را ببرد. حرف‌های مهم را به فرمانده گروهانش (شهید محمود

دولتی) زد. محمود مطمئنش کرد موبه‌موش را اجرا خواهد کرد. سری اول رفتند. به سری دوم گفتیم بروند برامان خبر بیاورند. آمدند گفتند «مثل این که فلنگ را بسته‌اند رفته‌اند. هیچ‌کس آن‌جا نیست.» مهدی گفت «حالا قایق‌ها را راه بیندازید. وقتش ست.» ما با سری سوم رفتیم، رفتیم همان شب کیسه‌یی را تصرف کردیم. مهدی همان شب توضیح لازم را به بالا داد. از فرداش شروع کردند به پل زدن روی دجله. رفت و آمد نیروهای پیاده از روی آن انجام می‌شد. پنج روز آن‌جا بودیم. عملیات از محورهای دیگر ادامه داشت. ما درگیری خاصی نداشتیم. در حقیقت ما به هدف‌های مأموریتی خودمان رسیده بودیم و منتظر دستور جدیدتر بودیم. فکر کنم بیست و چهارم اسفند بود که مهدی آمد گفت «ادامه‌ی عملیات به طرف اتوبان العماره - بصره ست.» مأموریت گردان ما و گردان امام حسین این بود که فرداش برویم سراغ پل این اتوبان و یا تصرفش کنیم یا منفجر، تا از طرف العماره نتوانند نیروی کمکی بفرستند. لشکرهای دیگر هم آن‌جا بودند، ولی فقط لشکر عاشورا از دجله عبور کرد. در برنامه هم نبود که بقیه عبور کنند. چون آن کیسه‌یی بهترین موقعیت را برای عبور از دجله به ما می‌داد. فضا هم آن‌قدر زیاد نبود که کل لشکر، یا حتی کل گردان خودمان را ببریم آن‌جا مستقر کنیم. فقط یک گروهان مان رفت. همان‌ها هم تمام پاتک‌های عراق را تحمل کردند. حمله البته به شدت روزهای اول نبود. چون از جناح‌های دیگر هم درگیر بودند و فرصت نمی‌کردند فقط به ما برسند. همان روز، قرار بود گردان علی‌اصغر زنجان، با فرماندهی احدی، بروند شب توجیه شوند، که احدی برگشتنا با تیر مستقیم تانک شهید می‌شود. مهدی مجبور می‌شود مأموریت را بسپارد به گردان امام حسین، با این که تلفات داده بودند و کم‌تر از همیشه‌شان بودند. مأموریت گردان ما گرفتن پل به طرف پایین بود. یک تیم ده نفری تخریب هم با امکانات لازم قرار بود همراه گردان بیاید تا وقتی پل

تصرف شد، بروند منفجرش کنند. مهدی پیش از غروب داشت سفارش می‌کرد. گفت خدا یادمان نرود و من یادم به کاغذهایی افتاد که قبل از عملیات تایپ کرده بود داده بود به همه‌مان. نوشته بود در زمان حرکت «لا حول ولا قوة الا بالله» بخوانیم و در زمان درگیری «الله اکبر» و «لا اله الا الله». ذکرهای دیگر هم نوشته بود و حالا داشت یادآوری می‌کرد و از هدف‌های این مأموریت می‌گفت. و از آن تیم تخریب. من اصرار کردم که تیم تخریب با ما بیاید. گفت اشکال ندارد. گفت «هنوز که نرسیده‌اند. وقتی رسیدند می‌گوییم با شما بیایند.»

و خداحافظی. همه با هم و همه با مهدی و مهدی با همه. به یاد هم و به یاد دوست‌های از دست رفته‌ی همین لشکر و به یاد همین مجنون و به یاد حمید، که مهدی نگذاشته بود برویم جنازه‌اش را بدون جنازه‌ی شهدای دیگر بیاوریم. مهدی به همه می‌گفت «الله بنده‌سی» و می‌بوسیدشان و اصلاً به ذهنش نمی‌رسید که از آن به بعد و با یاد او این جمله زبان به زبان می‌گردد و تکیه‌کلام همه می‌شود تا یاد او زنده بماند.

آماده‌ی حرکت شدیم. دو سه ساعت منتظر شده بودیم. وقت رفتن نزدیک بود. آدمم رفتم این طرف دجله. به مهدی گفتم «این تیم تخریب چی شد؟»

خیلی دنبال‌شان بود. تأسف می‌خورد نباید این‌طور بشود. گفتم «هر وقت آمدند خبرمان کن!»

ساعت یازده دستور حرکت داشتیم. حرکت کردیم، بدون تیم تخریب. مهدی از پشت بی‌سیم گفته بود برویم تا بعد از درگیری باز ارتباط برقرار کند. بی‌سیم‌ها روشن ماندند، ولی بی‌ارتباط. رفتن همان و درگیری همان. دجله تقریباً سمت راست ما بود و در ساحلش یک شهرک و کنارش یک دکل. شب از این شهرک آتش شدیدی روی سر ما ریخته شد. درگیری شدیدی صورت گرفت. هر گروهان مأموریت خاصی داشت. من با گروهان دولتی می‌رفتم که بروم نزدیک پل باشم. ارتباط برقرار شد. با من و فقط با من. مهدی از من خبر می‌گرفت. تغییر

کانال نمی‌داد. من هم با ارتباط با گروهان‌های دیگر خبرش می‌کردم که در چه وضعی قرار داریم. اولین درخواستم گروه تخریب بود.

مهدی گفت «الآن حرکت می‌کند.»

حرکت هم می‌کنند، بعد از درگیری، و با یکی از بچه‌های اطلاعات عملیات مسئول، تا بیایند برسند به ما و پل. که متأسفانه این مسئول ترکش می‌خورد شهید می‌شود و کل تیم هم تلفات زیادی می‌دهد و اصلاً از هم می‌پاشد.

گروهان ما رفتند پل را گرفتند و به من خبر دادند «تخریب‌چی‌ها چی شدند پس؟»

تا دم‌دمای صبح تماس می‌گرفتم که عراق دارد فشار می‌آورد، تخریب هنوز نرسیده، پل هنوز سالم‌ست. تا این که فهمیدیم چی شده و پل منفجر نخواهد شد. بعد متوجه شدیم گروهان ما محاصره شده. یعنی به جز تلفاتی که داده، حالا راه برگشت هم ندارد. و گردان امام حسین هم. علی تجلایی (یکی از نیروهای آزاد گردان امام حسین) به مهدی اطلاع داد که اصغر قصاب (فرمانده گردان) شهید شده و او در خدمت‌ست و هر دستوری که بدهد اجرا می‌کند. مهدی می‌دانست آن‌ها در محاصره‌اند. با هدایت هم و با بی‌سیم توانستیم ده پانزده نفرشان را از حلقه‌ی محاصره بکشیم بیرون، بگوییم خودشان را بروند برسانند به شهرک قُریبه، بیایند ملحق شوند به ما. تلفات زیاد بود و درگیری عجیب. عصبانی بودیم. عراقی‌ها اصلاً عقب‌نشینی نمی‌کردند. تیر از همه طرف می‌آمد. در یک آن می‌دیدیم بغل‌دستی‌ات افتاد، بدون این که معلوم باشد از کدام طرف تیر خورده. عراق سرسختانه دفاع می‌کرد. اسیر هم البته می‌داد.

به محمود دولتی گفتم «اسیر؟»

گفت «چی کارشان کنیم؟»

گفتم «توی این بلبشو و اسیر؟»

حالا نگو مهدی آمده روی خط ما و خودش هم فقط صد و پنجاه متر با ما فاصله دارد، هم می‌بیند هم می‌شنود که چی داریم به هم می‌گوییم.

آمد روی خط من گفت «آقا جمشید! همه‌شان را بفرست بیایند عقب!»
گفتم «شما کجا بید؟»

گفت «در خدمت شما، روی سیل بند. خودت هم پاشو بیا!»
نگاه کردم دیدم چند نفر آن‌جا هستند. سریع دویدم رفتم دیدم مهدی
آن‌جاست. دلگرم شدم. به‌ش گفتم که گروهان‌ها در چه وضعی‌اند. گفتم
«گروهان دولتی مانده و من خودم. زیاد نیرو نداریم. یعنی نمانده که
داشته باشیم.»
ساکت بود.

گفتم «برنامه چیه؟ پل هم منفجر نشد؟»
گفت «همین‌جا صبر می‌کنیم.»
دجله را نشانم داد گفت «از این مسیر می‌شود رفت زیر پل. منتها باید
صبر کنیم شب شود تا از همین راه بزیم برویم پل را منفجر کنیم.»
گفتم «همه جوره‌اش در خدمتیم. اما...»
چه می‌گفتم جز این‌که تلفات زیادست و زخمی‌ها هم و گروهان
بی‌فرمانده هم خودش برگشته عقب و فقط من مانده‌ام و چند نفر نیروی
خسته... و دولتی.

مهدی گفت «همین تو باشی خودت یک گردانی.»
دولتی خندید. گفت «پس حالا که این‌طور شد من هم یک گروهانم.»
که خندیدیم. و مطمئنش کردیم تنه‌اش نمی‌گذاریم، ولی درستش
این‌ست که نیرو لازم‌ست. مهدی سریع با بی‌سیم ارتباط برقرار کرد.
نیرو خواست. یک گروهان آمد. تمام جاهایی را که گرفته بودیم، حفظ
کردیم. مهدی تأکید داشت که شهرک را به هر قیمتی حفظ کنیم تا از
همان‌جا پل را منفجر کنیم. با بی‌سیم درخواست قایق و مواد منفجره
کرد. یکی دو قایق آمدند و هرچی می‌خواستیم پیاده کردند توی ساحل
نزدیک شهرک.

ما البته سلاح سنگین نداشتیم. فقط آرپی‌جی و کلاش و تیربار.
خمپاره‌اندازها آن دست دجله بودند. ما از آن‌جا تأمین می‌شدیم. بد هم
نبود. عصر آدم نیروها را آرایش جدید دادم تا اگر عراق پاتک زد

بتوانیم مقابله کنیم و عقب نشینیم. بعد هم توی سنگری بتونی، ناغافل، خوابم برد. بین خواب و بیداری شنیدم بچه‌ها فریاد می‌زنند «عراقی‌ها عراقی‌ها!»

بلند شدم از پنجره نگاه کردم و حس کردم لوله‌ی یک تانک دارد می‌آید تو و الآن ست که بزند پنجره را بشکند، از بس که تانک‌ها و نیروهای عراقی نزدیک بودند. با یک بررسی بیشتر معلوم شد عراقی‌ها با استفاده از نفربرها و تانک‌هاشان، در یک آن و با تمام امکانات‌شان، حرکت کرده بودند طرف شهرک و آن سیل‌بندی که ما پشتش مستقر بودیم. غافلگیر شده بودیم و من ناگهان دیدم چند نفر از بچه‌ها دارند فرار می‌کنند.

دولتی آمد گفت «آقامهدی داخل شهرک ست. اگر این‌ها این‌طوری بچسبند به این سیل‌بند، همه‌ی ما که هیچ، آقامهدی را می‌آیند اسیر می‌کنند.»

دستور آتش دادم تا عراقی‌ها نتوانند بیایند بچسبند به سیل‌بند. یکی از بچه‌ها با آرپی‌جی یک نفربر را زد. نفراتش ریختند بیرون. بقیه هم تیراندازی کردند. به همین نام و نشان بقیه‌ی تانک‌ها عقب‌نشینی کردند. سریع آمدم بچه‌ها را آرایش نظامی جدید دادم گفتم برای پاتک بعدی آماده باشند.

پاتک بعدی با نفرات پیاده طراحی شد، با فاصله‌ی یک ساعت و با آتش پشتیبانی شدید. سخت‌ترین درگیری آن‌جا شروع شد. از آن به بعد دیگر من پهلوی مهدی بودم، که آمده بود کنار سیل‌بند دجله. آن‌جا طوری بود که هیچ سنگری نداشت. عقبه‌ی عراقی‌ها بود. سنگرسازی نداشت. آن یک سنگر بتونی هم برای دژبانی و ورودی شهرک بود. نمی‌شد ازش استفاده‌ی جنگی کرد. هیچ پناه‌گاهی برای هیچ کدام وجود نداشت. عراقی‌ها هم با هر وسیله‌یی که فکرش را بکنید آتش می‌ریختند روی سر ما. حتی با هواپیماهاشان. یک هواپیمای بزرگ هم آمد. اول فکر کردم مسافربری ست و حتماً اشتباه آمده و بعد فهمیدم توپولف ست. دیدم بشکه می‌اندازد. دیدم بشکه هم نیست، بمب ست. و

آتش، آتش، آتش. از همه طرف. از زمین و آسمان. حتی از طرف خودمان. که آمدند برای پاتک عراقی‌ها و به خاطر نزدیکی ما به آن‌ها احتمال آسیب به ما هم بود. هر لحظه برمی‌گشتم به مهدی نگاه می‌کردم می‌دیدم پشت سیل‌بند نشست، زانوهایش را گرفته، فقط لبش تکان می‌خورد، فقط ذکر می‌خواند.

رفتم پیشش گفتم «چی کار کنیم، مهدی؟»

گفت «ما که این‌جا چیزی نداریم. فقط خدا را داریم. پس صد اشکن کن!»

یک سمت ما شهرک بود و پشت سرمان دجله. آن سمت ما باز بود و روبه‌رومان، سمت چپ شهرک هم باز بود و روی جاده‌ی بصره-العماره تردد دیده می‌شد. خانه‌های شهرک نوساز بودند و بتونی معلوم بود اگر ده تا آرپی‌جی هم بخورند باز سالم می‌مانند. در این شرایط درخواست مهمات کردیم. گفتند باشد. احساس کردم گلوگاهی که من آن‌جا نیرو گذاشته‌ام پر از نیرو شده و حتی آمده‌اند دارند روی سیل‌بند راه می‌روند. تعجب کردم. به خودم گفتم «نکنند آمده باشند سیل‌بند را گرفته باشند؟»

به دولتی گفتم «از کنار سیل‌بند برو ببین این‌ها عراقی‌اند یا ایرانی!»

رفت و برگشت. گفت «عراقی‌اند.»

راه برگشت‌مان بسته شده بود.

دولتی گفت «بفهمی نفهمی یک کم محاصره شده‌ایم.»

گفتم «به کسی چیزی نگو تا بروم به مهدی بگویم.»

در همان حال هواپیمایی آمد زد پل را منفجر کرد. دیگر اصلاً راه برگشت نداشتیم. عراقی‌ها هم آمدند خیلی جلوتر، کنار سیل‌بند کوچک‌تری در همان سیل‌بند. نیرو کم داشتیم، شاید حدود سی نفر، و شهید و زخمی زیاد. عقبه‌ی لشکر هم آن طرف دجله بود. با این حال و روز بلند شدم رفتم به مهدی بگویم چی شده، بگویم باید با قایق بفرستیمش برود آن طرف رود، که دیدم نشست پشت سیل‌بند دارد خشابش را پر می‌کند. وضع را براش تشریح کردم. گفتم «من و دولتی

هستیم. تو بهترست برگردی بروی نیرو بیاوری!»
گفت «پاشو برو بگذار به کارم برسم!»
گفتم «این جا فرمانده لشکر لازم نیست. فرمانده گردان کفایت می‌کند.
ما هستیم. شما بلند شو برو!»
بی‌سیم هنوز روشن بود. این بار احمد کاظمی از قرارگاه تماس گرفت
گفت «مهدی! بلند شو بیا عقب! زودتر!»
مهدی گفت «نمی‌دانی این جا چه حالی دارد، احمد! آرزو می‌کنم کاش
شما هم این جا بودید!»
با این حرفش جواب مرا هم داد. دیدم دیگر دل بریده. بی‌سیم هم قطع
شد و دیگر جواب نداد.
خوشحال شدم گفتم «حالا اگر نیرو هم بخواهی باید خودت بروی
بیاوری. می‌روی؟»
گفت «تو می‌گویی من بچه‌هام را رها کنم و خودم برگردم؟... نه.
نمی‌توانم.»
گفتم «پس چی کار کنم من؟»
با همان لحن صمیمی همیشگی گفت «به بی‌سیم‌چی‌ها بگو اسلحه
بردارند بروند مقاومت کنند.»
گفتم «من چی؟»
گفت «خودت هم همین‌طور.»
آتش شدت گرفت. ما از دو طرف تیر می‌خوردیم، هم از شهرک هم از
روبه‌رو. از روبه‌رو آن قدر نزدیک بودند که قیافه‌ی عراقی‌ها را راحت
می‌شد تشخیص داد.
به بی‌سیم‌چی‌ها دستور مهدی را دادم. گفتم «دفاع کنید - تا شب!»
دو طرف مان آتش بود و پشت‌مان به آبی که اگر کوچک‌ترین چیزی
روی آن می‌جنبید، ده تیر دقیق عراقی نابودش می‌کرد. از آب نمی‌شد
گذشت. بخصوص که خورشید آمده بود پایین و روی سطح آب برق
می‌زد و کوچک‌ترین چیز شناوری را مشخص می‌کرد. درگیری
اجباری بود. یک گالن بنزین پیدا کردیم انداختیمش روی سیل‌بند تا از

طرف دیگر بزندش و ما راه گریز داشته باشیم. همین کار باعث شد که دست کم آتش از روبه‌رو باشد و از بغل نباشد. خشابم تمام شد. داشتم پرش می‌کردم که چشمم افتاد به یک کارت شناسایی که توی آب و نزدیک من می‌چرخید. برش داشتم. دیدم کارت علی‌اکبر کاملی‌ست، بی‌سیم‌چی مهدی. دلم شور افتاد. حس کردم برای مهدی اتفاقی افتاده. به بی‌سیم‌چی‌ام گفتم «سریع برو از آقامهدی خبر بگیر بیاورا!» رفت، برگشت، گفت «آقامهدی... از سرش تیر خورده.»

نفهمیدم چی شنیده‌ام. اصلاً نخواستم باور کنم. هیچ کاری هم نمی‌توانستم بکنم. دیدم یک قایق دارد می‌رود طرف عراقی‌ها و آقای تندر و سکاندار و مهدی زخمی نشسته‌اند توی آن قایق. داد زدم. آن قدر داد زدم که صدام گرفت. صدای موتور قایق نمی‌گذاشت آن‌ها بشنوند که می‌گوییم دارند مستقیم می‌روند طرف عراقی‌ها.

سکاندار، با سری پایین از شلیک تیرها، آمد از جلو ما رد شد.

به دولتی گفتم «الآن... می‌زنندش، محمود. چی کار کنیم؟»

قایق رسید به عراقی‌ها. شلیک‌شان هدفدار شد. با هر چی که داشتند می‌زدند. در یک آن دیدیم قایق تکه تکه شد و آتش گرفت و تمام تکه‌هاش به هوا رفت و آرام آمد افتاد توی دجله و دجله هم تمام تکه‌ها را با خودش برد.

محمود دودستی و محکم زد به سر خودش گفت «یا جده‌ی سادات!

بیچاره شدیم.»

دیگر نمی‌توانست سرپا بایستد. بچه‌ها هم همین طور بودند. چون اگر هم نمی‌دانستند، یا ما نگذاشته بودیم بدانند، حالا دیگر مطمئن شدند که در محاصره‌ایم.

گفتند «چاره‌یی نیست. یا باید بمانیم و اسیر شویم، یا باید درگیر شویم

و شهید.»

گفتم «من اسیر شدن تو مرامم نیست.»

تنها راه مقابله این بود که سیل‌بند را بکنیم تا دست کم از بغل نتوانند بزندانمان. هر کاری کردیم نتوانستیم. خیلی محکم شده بود.

به دولتی گفتم «الآن از هر طرف می‌زنندمان. پناهگاه هم که قربانش بروم. یا باید سرمان را بلند کنیم بزنند، که من این جوری شهید شدن را دوست ندارم، یا این که بمانیم اسیر شویم، که این هم من با خودم عهد کرده‌ام دوست نداشته باشم... یک راه دیگر هم هست. که بزنیم به آب. کی می‌آید؟»

کاملی و بی‌سیم‌چی‌ام گفتند «ما.»
یک ساعت از شهادت مهدی می‌گذشت.

گفتم «این‌جا ماندن یعنی اسیر شدن. دل بکنید دنبالم بیایید.»
ده یازده نفری شدیم. زدم به آب. آتش شدید بود. برگشتم ساحل. به خودم گفتم «باید بروم وسط دو طرفی که عراقی‌ها هستند. آن‌جا اگر فاصله‌ام از هر دو طرف بیشتر باشد شانس عبورم هم بیشتر می‌شود.»
با همین فکر رفتم توی آب دجله. حرکت کردم طرف پایین. دیدم کاملی و یک نفر دیگر دارند پشت سرم می‌آیند و از کس دیگری خبری نیست. رسیدم به نیزاری با طول صد یا دویست متر و عرض ده دوازده متر، و عمق کم. رفتم داخلش و دیدم محفوظ است. کاملی و بسیجی دیگری هم آمدند. بعد حسین هم آمد. کنار نیزار یک بلم سه نفری پیدا کردیم، که اگر عراقی‌ها آن را می‌دیدند... نگذاشتم. ماندیم همان‌جا. دیدیم عراقی‌ها دارند آن‌جا را که ما خالی کرده‌ایم با آتش شخم می‌زنند و هنوز جرأت ندارند به آن‌جا پا بگذارند. بچه‌ها یکی‌یکی، شناگر و ناشی، می‌آمدند بروند که صدایشان می‌کردیم می‌بردیم‌شان داخل نیزار. یکی از بچه‌ها از شکم تیر خورده بود و یکی از دست. قبل از تاریک شدن هوا متوجه شدم که از پشت سیل‌بند صدای عراقی‌ها می‌آید.

به بچه‌ها گفتم «همین‌جا باشید الآن برمی‌گردم.»
می‌خواستم ببینم اگر آمده‌اند بالای سیل‌بند نرویم. دیدم از ترس‌شان، نه که تیراندازی کنیم، نمی‌آیند بالای سیل‌بند. برگشتنا متوجه بلمی شدم که حدس زدم باید مال کشاورزهای عراقی باشد. پر از آب بود. رفتم دو نفر از بچه‌ها را آوردم تا هم آبش را خالی کنند، هم اگر سوراخ شده باشد دست کم عرض دجله را با آن طی کنیم. بچه‌ها رفتند با کلاه آهنی

و زیرپوش آب بلم را خالی کردند. برش داشتند آوردندش. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد که دو نفر دیگر را فرستادم بروند آن بلم سه نفره‌ی خودمان را هم بیاورند. روحیه‌ها خراب بود. هوا تاریک بود و عجیب احساس تنهایی و غریبی و بی‌کسی می‌کردیم. هوا هوای گریه بود. اگر خمپاره‌یی می‌آمد منفجر می‌شد، هیچ‌کس زحمت پیشگیری از ترکش به خودش نمی‌داد. همان‌طور ساکت و سرد و خاموش باقی می‌ماند. گفتم «کی بلدست بلم براند؟»

فقط خودم و بی‌سیم‌چی‌ام و یک نفر دیگر. پارومان یک کلاه‌آهنی بود و یک تکه کائوچو. اول بلم سه‌نفره را آوردیم. یکی از مجروح‌ها را گذاشتیم وسطش و بی‌سیم‌چی را جلو، به عنوان هدایت‌کننده، و دو نفر هم عقب. خودم هم بلم را تا آن جایی که پام می‌رسید هدایت کردم و آهسته گفتم «مراقب باشید جریان آب بلم را نبرد طرف سیل‌بند!» آن‌ها رفتند. بلم دیگر را برداشتیم رفتیم بقیه را سوار کردیم. خودم رفتم جلو بلم دراز کشیدم و با کلاه آهنی پارو زدم. بعد از چند لحظه متوجه شدم بلم دارد می‌رود طرف سیل‌بند. متوسل شدم به حضرت ابوالفضل و کلاه آهنی را در آب حرکت دادم و به بچه‌ها گفتم «با دست پارو بزنید!»

به هر جان‌کندنی بود رفتیم رسیدیم به آن طرف رود. خودی‌ها فکر کردند عراقی هستیم. هر چی گفتیم که از لشکر عاشوراایم باور نکردند. چون با چشم خودشان درگیری ما و شهید شدن مهدی و آن حجم آتش را دیده بودند نمی‌توانستند حرف‌مان را باور کنند. امید نداشتند کسی از آن‌جا سالم برگردد و ما حالا برگشته بودیم. سالم هم برگشته بودیم، بدون فرمانده لشکرمان و با یک دنیا زخم و حسرت و چشمی که دنبال جای خلوت می‌گشت.

من همیشه و بخصوص حالا، هر وقت یاد مهدی می‌افتم یا اسمش را می‌شنوم، همان لحظه‌یی را می‌بینم که خشاب مهدی را گرفتم گفتم برگردد و دیدم چشم‌هاش از بی‌خوابی سرخ سرخ است و می‌گوید «چطوری بچه‌ها را تنها بگذارم برگردم؟... نه. نمی‌توانم.»

خورشید مجنون از چشم من محسن رضایی

در سپاه حرف زیاد از مهدی می‌زدند. من یک چیزهایی از بچه‌های ارومیه شنیده بودم. در تهران شایعه کرده بودند «این‌ها با امام نیستند.» بخصوص مهدی را می‌گفتند. متهمش می‌کردند که مشکلاتی دارد و افکارش درست نیست. آن موقع من مسئول اطلاعات سپاه بودم و این چیزها را فقط می‌شنیدم. بعد که تحقیق کردم دیدم انگیزه‌های محلی باعث این حرف‌ها شده. که معمولاً تنگ‌نظری بود. این افراد نمی‌توانستند تفکیک کاملی از جریانات داشته باشند و ناچار بر خوردشان با مردم و جوانان برخوردی دور از واقعیت بود. مثلاً نمی‌توانستند درک کنند که مهدی و حمید آن قدر ظرفیت دارند که می‌توانند در دانشگاه با گروه‌های منحرف تماس داشته باشند و تأثیر نگیرند. مهدی اصلاً نظرش این بود که برود تأثیر بگذارد، آن هم فقط به خاطر اعتماد به نفسی که به خودش و نظر خودش داشت، کما این که تأثیر هم روی عده‌ی گذاشت. برایش مسأله نبود کسی مسأله‌دار با او تماس بگیرد. احساس مسئولیت می‌کرد. پیش خودش احساس نیاز

می‌کرد که حتماً آن طرف به او نیاز دارد که باش تماس گرفته. می‌رفت با برخورد منطقی خودش تحت تأثیرش قرار می‌داد. دیگران نمی‌توانستند ظرفیت مهدی را درک کنند. لذا با خودشان مقایسه‌اش می‌کردند. آمیزه‌یی از حسادت و جهالت دست به دست هم می‌داد تا برای مهدی مشکل درست شود. گاهی جو آن‌قدر مسموم می‌شد که حتی به نزدیکان او متوسل می‌شدند.

یادم هست می‌خواستم برای مهدی حکم فرماندهی بزنم. حکمش را هم آماده کرده بودم. همه می‌دانستند. اولین کسی را که فرستادند پیش من تا همین حرف را مطرح کند یکی از دوستان صمیمی خود مهدی بود. آمد گفت «حرف پشت سر مهدی زیادست. تو از آن چیزها اطلاع داری که می‌خواهی برایش حکم بزنی؟»

گفتم «بی‌خبر نیستم. خبر جدید چی داری؟»

یک چیزهایی گفت.

گفتم «این‌ها را می‌دانم.»

گفت «این چیزها را می‌دانی و می‌خواهی حکم بزنی؟»

گفتم «بله حتماً. چون من خودم مهدی را بی‌واسطه شناختم و هیچ احتیاج به تأیید کسی ندارم. مطمئن باشید حتماً حکمش را می‌زنم، حتماً هم ازش دفاع می‌کنم.»

من آن موقع هنوز خودم تثبیت نشده بودم، ولی حکم مهدی را زدم و پای تمام حرف‌ها هم ایستادم. بعد فهمیدم که اشتباه نکرده‌ام.

اولین باری که مهدی را دیدم قبل از عملیات فتح‌المبین بود. یکی از فرمانده‌های تیپ آمده بود به من گزارش بدهد که دیدم یک نفر همراهش آمده، ساکت و با حجب و حیا. آن فرمانده گزارشش را می‌داد و من تمام توجه‌ام به غریبه بود. بعد که فرمانده گزارشش را داد پرسیدم او کی هست. گفت «ایشان آقای باکری‌اند.»

گفتم «کدام باکری؟»

گفت «مهدی.»

گفتم «کجا بودند قبلاً؟»

گفت «ارومیه.»

یادم آمد او همان باکریبی ست که در ارومیه حرف پشت سرش زیاد بود و ازش گزارش‌ها به من رسانده بودند. همان موقع هم در ذهنم به عنوان یک آدم فعال روی او حساب می‌کردم. تا این که سال شصت شد و من شدم فرمانده سپاه. یکی از کارهای اصلی‌ام این شد که دنبال افراد لایقی بگردم و به آن‌ها حکم بدهم بروند فرمانده تیپ بشوند. آن روزها سپاه اصلاً لشکر و تیپ نداشت. دو سه گردان یا محور داشتیم که عملیات تأمین‌الائمه را با آن‌ها انجام داده بودیم. لذا از همان روز مهدی را زیر نظر گرفتیم. مهدی توی همین عملیات شد معاون احمد کاظمی و ما یکی از حساس‌ترین جبهه‌ها را سیردیم به تیم آن‌ها، تیم احمد و مهدی. که سرلند هم بیرون آمدند.

بعد از آن بود که به‌ش حکم تشکیل تیپ عاشورا را دادم. قبول نمی‌کرد. حتی دلیل‌های منطقی می‌آورد می‌گفت می‌خواهد کنار نیروها باشد، نه بالای سرشان، که بعد خدای نکرده غرور بگیردش. و به نظر من حق داشت. چون با تمام وجودش کار کردن را تجربه کرده بود. از قبل از انقلاب و در زمان انقلاب و در زمان مقابله با ضدانقلاب در کردستان و در شهرها و حالا هم جنگ. و بخصوص در زمان شهردار بودنش در ارومیه و بخصوص در هشت نه ماه اول جنگ، که بنی‌صدر فرمانده کل قوا بود و در حقیقت تمام جنگ دست او بود. بنی‌صدر و دوستانش عقیده داشتند نیروهای مردمی، کسانی مثل مهدی و حمید و شفیع‌زاده، حق ندارند بیایند توی آبادان برای خودشان خط دفاعی تشکیل بدهند. در حالی که حمید و مهدی و شفیع‌زاده اصلاً به این حرف‌ها اعتنا نمی‌کردند. خودشان با اختیار خودشان آمدند آبادان و مشغول به کار شدند. مهدی می‌رفت بالای دکل دیده‌بانی می‌کرد و از همان بالا به شفیع‌زاده می‌گفت بفرست، یعنی خمپاره بفرست. صبح تا شب از همان جا، بنا به سهمیه‌بی که داشتند، بیست سی تا گلوله شلیک می‌کردند، بعد می‌آمدند توی دفترچه‌شان می‌نوشتند که چند ایفا آتش گرفت، چند تا سنگر منهدم شد، چند تا عراقی خط خورده‌اند و از همین

مسایل.

آنجا قدرت مانور این سه نفر دو کیلومتر بیشتر نبود. چون تمام درها به روشن بسته بود. در حقیقت آن‌ها اول اسیر خودی بودند بعد در محاصره‌ی عراقی‌ها. آن هم مهدی که اگر جای رشد می‌دید، قدرت فرماندهی دو هزار نفر را داشت. انسان‌های بزرگ گاهی در درون خودی‌ها به اسارت کشیده می‌شوند. انسان‌هایی که اگر دست‌شان را باز بگذارند تمام دشمنان یک ملت را می‌توانند سرکوب کنند و بسیاری از موانع را از سر راه بردارند.

مهدی این‌طوری بود، حمید این‌طوری بود، شفیع‌زاده این‌طوری بود. یادم هست ما در آن هشت‌نُه ماه از طرف بنی‌صدر و دوستانش خیلی تحت فشار بودیم و به سختی خط پیدا می‌کردیم تا برویم علیه دشمن بجنگیم. تفکر حاکم این بود که «شما جنگ بلد نیستید. می‌روید منطقه را لو می‌دهید.»

مثلاً می‌گفتند «شما با این آخوندهایی که با خودتان می‌آورید، به خاطر عمامه‌های سفیدشان، به دشمن اجازه‌ی گرا گرفتن می‌دهید.» بهانه می‌گرفتند. البته مسخره هم می‌کردند. و ما صبر می‌کردیم. چون زخمی دو طرف بودیم. هم خودی‌ها هم عراقی‌ها. خودی‌ها در شهر و با تظاهرات و ترور و شایعه‌پراکنی و حمله‌های مسلحانه‌ی کردستان و عراقی‌ها با گرفتن پنج استان ما. خرمشهر سقوط کرده بود و آبادان در محاصره بود و عراقی‌ها در ده پانزده کیلومتری اهواز. نمی‌دانستیم باید بیایم تهران را حفظ کنیم یا برویم خوزستان بجنگیم.

بعد از ترورهای سال شصت و از دست دادن خیلی از عزیزان بنی‌صدر فرار کرد. بچه‌های انقلاب دست به دست هم دادند و دور هم جمع شدند به تهران سر و سامانی دادند آمدند طرف جنگ. کسی مثل مهدی از شهرداری ارومیه و مسئولیت‌های دیگرش دست کشید آمد شد معاون تیپ و بعد فرمانده تیبی که بعدها لشکر شد. مهدی خیلی سریع رشد کرد. به همه ثابت کرد که در آن‌نُه ماه اول جنگ آن ظلم سیاسی عجیبی که به نیروها وارد شد از حمله‌ی عراق و صدام هم بدتر بود.

مهدی در عملیات بیت‌المقدس بود که به عنوان فرمانده تیپ آمد توی صحنه و مجروح شد. و در عملیات رمضان هم. با وجود جراحتش بیمارستان را رها کرد آمد وارد صحنه‌ی عملیات شد.

یادم هست بچه‌ها گزارش می‌دادند که مهدی از فشار درد گاهی خم می‌شد تا دردش تسکین پیدا کند. می‌گفتند با همان حالت خمیده از پشت بی‌سیم داد می‌زده و فرمانده‌گردان‌هاش را صدا می‌زده می‌گفته چه کار کنند یا از کجا بروند. خیلی‌ها بودند که اگر چنین زخمی برمی‌داشتند یک لحظه هم حاضر نبودند در عملیات شرکت کنند. می‌رفتند یکی دو سال در ایران یا اروپا بستری می‌شدند و استراحت می‌کردند تا این ترکش را از جسم نازنین‌شان بیرون بیاورند. اما برای مهدی جسم و جان معنی نداشت.

معروف بود در جبهه‌های جنگ که وقتی به نیروها فشار می‌آمد یک عده بروند به فرمانده‌ها بگویند بروید گزارش بدهید و امکانات بگیرید. تکیه کلام آن‌ها این بود که «ما فقط گزارش‌مان را به خدا می‌دهیم، نه به کسی دیگر.»

مهدی یکی دوبار دیگر هم خودش را نشان داد. که یکیش به عدم‌الفتح معروف شد. یعنی عملیات خیبر. این عملیات خیلی مهم و حساس بود. چرا که نقطه‌ی عطفی بود در جنگ‌های ما. چون ما از نوع جنگ‌های زمینی می‌رفتیم طرف جنگ‌های آبی خاکی. لذا فراهم کردن مقدمات این عملیات خیلی مهم بود. هم از نظر آموزش غواصی و قایقرانی، هم از نظر روحی. نیروها باید مسافتی را حدود سی کیلومتر در آب پیش می‌رفتند و بعد تازه می‌رسیدند به عراقی‌ها. خیز خیلی بلندی بود. اولین باری بود که این کار صورت می‌گرفت. هم حرکت در آب، هم جنگ در آب برای همه‌مان جدید و عجیب بود.

من گاهی برای بررسی وضع نیروها غافلگیرانه می‌رفتم توی لشکر. یک شب بدون این که به مهدی بگویم با چند نفر از بچه‌ها بعد از نماز مغرب رفتیم لشکر عاشورا. من اغلب چفیه می‌زدم که شناخته نشوم. رفتم پرسیدم «بچه‌های لشکر کجا هستند؟»

گفتند فلان جا هستند و «دارند زیارت عاشورا می خوانند.»
رفتم آن جا دیدم همه ی بچه های لشکر عاشورا جمعند، چراغها خاموش ست، دارند عزاداری می کنند. بین شان نشستم و به عزاداری گوش دادم. مداحان ترکی می خواندند. متوجه نمی شدم چی می گویند. با این حال از شور و حال جلسه به شدت منقلب شدم. چشم هم می چرخاندم تا حمید یا مهدی را ببینم. اصلاً پیداشان نبود. از بغل دستی ام پرسیدم «می دانی مهدی باکری کجاست... یا حمید؟»
تلاش کرد پیداشان کند. نتوانست. خیلی دلم می خواست بدانم مهدی کجاست. فکر کردم شاید جلو نشسته باشد. رفتم جلوتر. ترسیدم بچه ها مرا بشناسند و مراسم شان تحت تأثیر قرار بگیرد. همان جا نشستم تا مراسم تمام شود. دیدم این طور که نمی شود با مهدی صحبت کرد. این جوری هم که نمی توانستم مهدی را ببینم. به هر ترتیبی بود مهدی را پیدا کردم. در حقیقت این را می خواستم بگویم که برام جالب بود فرمانده لشکر طوری توی نیروهاش محو شده که هیچ کس نمی تواند پیداش کند. حتی منی که از دور هم می توانستم تشخیصش بدهم. صدر و ذیلی در آن مجلس نبود. همه گمنام نشسته بودند عزاداری شان را می کردند. از مهدی گزارش خواستم.
گفت «آموزشها تمام شده. بچه ها از هر نظری آماده اند، حتی روحی.»

و حمید از همه آماده تر. برای همین شاید قلب عملیات خیبر را سپردیم به حمید. پل صویب خط مقدم بود. یعنی مقدم ترین لبه ی جلویی نبرد با عراقی ها. دیگر جلوتر از آن نیرو نداشتیم. فاصله ی آن جا تا قرارگاه زیاد بود. به خاطر این که نیروها مان از آب عبور کرده بودند رفته بودند توی منطقه ی صویب و عُزیر، که منطقه ی شمالی آن جا بود. حساسیت آن قدر زیاد بود که فرمانده لشکرها لحظه به لحظه با تمام فرمانده گردان هاشان بگوش بودند. آن کسی را که می فرستادند جلو معمولاً به عنوان جانشین لشکر می فرستادند تا از نزدیک بالای سر نیروها باشد.

مکالمه‌های آن‌ها با هم خیلی واضح و روشن بود. من نمی‌توانستم حرف‌های مهدی را با حمید بشنوم. اما حرف‌های مهدی با خودم و با قرارگاه بالاترش در دسترس بود. از حرف‌های مهدی با خط جلو می‌فهمیدم که عراقی‌ها از سه طرف آمده‌اند حمید را محاصره کرده‌اند. منطقه‌ی عُزیر هم شکسته بود و خودی‌ها عقب‌نشینی کرده بودند. عقبه‌ی نیروهای حمید کور شد.

تلاش زیادی کردیم مهدی و حمید را تقویت کنیم. نشد. هلی‌کوپترها نتوانستند نیرو ببرند، یا این که بروند تمام‌شان را برگردانند. این طوری شد که آن‌جا تعدادی از نیروها زخمی و شهید شدند و جنازه‌هاشان ماند و ما نتوانستیم بیاوریم‌شان. حمید یکی از آن‌ها بود.

من اصلاً از لحن مهدی نتوانستم شرایط سخت حمید را بفهمم. اضطراب مهدی فقط برای حمید نبود، برای همه بود، که یا سریع بیایند عقب، یا به طریقی به آن‌ها کمک شود. لحنش با شرایط مشابه عملیات‌های دیگرش فرقی نداشت. شاید به همین دلیل بود که من بعدها متوجه شدم حمید آن‌جا بوده. مهدی خیلی طبیعی، مثل مواقع دیگرش و مثل یک فرمانده لشکر، تمام سعی‌اش را می‌کرد بچه‌هاش را از محاصره بیرون بیاورد.

بعد از خیبر تمام فرماندهان توی جزیره‌ی شمالی دور هم جمع شدیم و شروع کردیم به زیارت عاشورا خواندن. بی‌خبر از ما یکی رفت با بیت امام تماس گرفت که «بچه‌ها از این عدم‌الفتح ناراحتند. نشسته‌اند دارند عزاداری می‌کنند.»

همان لحظه آقای رسول‌زاده آمد گفت «احمد آقا شما را می‌خواهد.» از جلسه آمدم با احمد آقا صحبت کردم. گفت «چی؟ چرا نشسته‌اید دارید گریه می‌کنید؟»

گفتم «مسأله‌ی خاصی نیست. بچه‌ها دارند زیارت عاشورا می‌خوانند.»

گفت «صبر کن امام می‌خواهد یک چیزی بگوید!» چند دقیقه بعد تماس گرفت گفت «امام گفته این جمله‌ها را بخوانید

برای بچه‌ها.»

جمله‌ها این بود «شما پیروز هستید. به هیچ وجه نگران این عدم‌الفتح‌ها نباشید و خودتان را برای عملیات بعدی آماده کنید.»
آدم تمام این حرف‌ها را برای بچه‌ها گفتم. وضع جلسه به کلی عوض شد. انگار یک انرژی فوق‌العاده پیدا کرده بودند. روحیه‌شان با یک دقیقه پیش زمین تا آسمان فرق کرده بود. اولین کسی که صحبت کرد مهدی بود. رفت بلندگو را به دست گرفت و شروع کرد به حرف زدن.
گفت «برادرها! مگر غیر از این ست که ما به تکلیف می‌جنگیم؟ مگر غیر از این ست که پیغمبر خدا عزیزترین عزیزانش را در همین جنگ از دست داد و خم به ابرو نیاورد؟»
خیلی با ظرافت، بدون این که بگوید من برادرم را از دست داده‌ام، می‌خواست بگوید نباید نگران باشیم.
گفت «حالا که امام این‌طور فرموده، ما باید خودمان را برای عملیات بعدی آماده کنیم.»

حرف‌های مهدی شور و حال خاصی به جمع‌مان داد. هنوز چند ساعت از عملیات خبیر نگذشته بود که خودمان را آماده کردیم برای عملیات بدر، که به یک معنا تکرار خبیر بود. با این فرق که ما تلاش زیادی کردیم کاستی‌های خبیر را برطرف کنیم. مهدی یکی از کسانی بود که با دادن طرح‌ها و نظرهای جدید خیلی گل کرد. مثلاً یکی از مشکلات ما حمله‌ی غواص‌ها به خط عراقی‌ها بود. غواص‌ها باید از توی نی‌ها می‌آمدند بیرون و یک مسافت دو سه کیلومتری را در مسیری بدون نی و زیر نور ستاره‌ها تا سیل‌بند عراقی‌ها شنا می‌کردند. نور ستاره‌ها طوری آب را روشن می‌کرد که غواص‌ها پیدا بودند. با نزدیک شدن به سیل‌بند عمق آب هم کم می‌شد و غواص‌ها نمی‌توانستند زیر آب بروند. از گردن به بالا می‌ماندند بیرون آب و می‌شدند سیبل ثابت تیربارهای عراقی.

جلسه‌ی گذاشتیم که «ما با این مشکل چی کار باید بکنیم؟»
مهدی گفت «غواص‌ها باید نوعی از لباس‌ها را بپوشند که نور را

منعکس نکنند.»

اول یک لباس را نشان داد و بعد لباسی دیگر که اگر نور بهش می‌خورد منعکس می‌شد. گفت «نه از این‌ها که نور منعکس می‌کند.» تعجب کردم. فکر کردم حتماً مهدی خودش رفته لباس را پوشیده که توانسته اشکالش را پیدا کند.

گفت «بعضی از این کفشک‌های غواصی آج ندارند. باعث می‌شوند غواص لیز بخورد. سرو صدایشان هم غواص‌ها را لو می‌دهد. این‌ها باید حتماً آج داشته باشند.»

ما به این جزئیات اصلاً توجه نکرده بودیم.

یکی دیگر از طرح‌های مهدی آماده کردن قایق‌ها بود. که مهدی خیلی به آب‌بندی و در آب کار کردن‌شان حساس بود. و همین‌طور به رفع کردن عیب موتورهایشان.

یک روز مهدی می‌بیند کسی به قایقش گاز می‌دهد. می‌رود به او می‌گوید این کار را نکنند و او گوش نمی‌دهد. مهدی یک سنگ برمی‌دارد دنبالش می‌کند. می‌گوید «مرد حسابی! مگر نمی‌گویم آهسته برو؟ این قایق مال بیت‌المال است، مال جنگ است، مال عملیات است، نه برای تفریح من و تو.»

طرح دیگر مهدی در بدر، آن‌طور که یادم می‌آید، رفع مشکلات خط‌شکنی بود. ما معمولاً توی عملیات‌ها کارها مان را مرحله به مرحله پیگیری می‌کردیم. می‌آمدیم جلسه می‌گذاشتیم و مشکلات آن مرحله را حل و فصل می‌کردیم و یک قدم می‌رفتیم جلوتر.

آخرین مرحله‌ی طراحی عملیاتی نحوه‌ی شکستن خط مقدم بود. مسأله‌ی غواص‌ها حل شده بود. همه‌چیز آماده بود، به جز شکستن خط، که هنوز در پرده‌ی ابهام بود. در آن جلسه در جمع فرمانده‌لشکرها مطرح کردم «طرحش با شما، که چطور خط جزیره‌ی جنوبی شکسته شود!»

عراق از خیبر تا بدر فرصت زیادی داشت تا آن‌جا را پر از سیم خاردار و مین و موانع دیگر کند.

مهدی گفت «ببایم برای هر گردان یک کانال بزنیم و تا آنجا که امکان دارد خودمان را از داخل کانال‌ها نزدیک کنیم به عراقی‌ها.»
سؤال کردند «چطوری تا زیر پای دشمن کانال بزنیم؟ می‌فهمد می‌آید مانع می‌شود.»

مهدی گفت «از آنجا به بعد یک سری تیم‌های هجومی آماده می‌کنیم، در حد ده پانزده نفر، که آن فاصله را با سرعت بدون بروند خودشان را برسانند به عراقی‌ها.»
گفتند «آنجا خب تیربار هست، خمپاره شصت هست، آتش هست. نمی‌شود که.»

مهدی گفت «هر چی بترسیم از این تیربار و خمپاره و آتش بیشتر شهید می‌دهیم. تنها راهش همین ست که گفتیم. که سریع بروند همین تیربارها و همین خط را بگیرند، وگرنه باز هم تلفات مان بیشتر می‌شود.»

بحث شد. در نهایت همه به این نتیجه رسیدند که حرف مهدی درست ست. عملی هم که هست. این طرح را فقط کسی می‌توانست بدهد که خودش جرأت تا آنجا رفتن و دویدن و به خط دشمن رسیدن را داشته باشد. که مهدی خودش داشت. علی‌الخصوص در بدر و کنار دجله و در همان محلی که به کیسه‌بی معروف شد و فقط از یک راه باریک می‌شد رفت آنجا. آنجا هم مثل قلب خبیر بود که اگر از دست می‌رفت تمام جبهه سقوط می‌کرد.

مهدی چون حساسیت آن منطقه را می‌دانست رفت آنجا مقاومت کرد. من تلاشی را که او در بدر و در کیسه‌بی کرد در هیچ کدام فرماندهان جنگ ندیده بودم. شرایط مهدی خیلی عجیب و پیچیده بود. پشت سرش یک پل ده پانزده کیلومتری بود بین جزیره‌ی شمالی تا آنجا، که با یک بمباران از کار افتاد. از محل پل تا آن کیسه‌بی هم حدود پنج شش کیلومتر راه بود. خود کیسه‌بی که اصلاً وضع مناسبی نداشت. مهدی خودش با همان پنج شش نفری که آنجا بودند تا آخرین لحظه مقاومت کرد.

من خسته شده بودم. کمی قبل از این که سختی‌ها بیشتر شود رفتم به آقارحیم و آقای رشید گفتم «شما مواظب بی‌سیم‌ها باشید تا من ده دقیقه استراحت کنم برگردم.»

تأکید هم کردم که زود بیدارم کنند. ربع ساعت خوابیدم که آمدند بیدارم کردند. به قیافه‌ها نگاه کردم دیدم فرق کرده‌اند. گفتم «چی شده؟» همه‌شان از علاقه‌ی من به مهدی خبر داشتند. نگفتند چی شده. نگران مهدی شدم، به خاطر حساس بودن کیسه‌بی. با احمد کاظمی تماس گرفتم گفتم «موقعیت؟»

گفت «دیگر داریم می‌آییم عقب. منتها روی پل ازدحام است. وضع ناجوری پیش آمده. می‌ترسم عراق بیاید پل را بزند و هر هفت هشت هزار نفرمان بمانیم این طرف اسیر شویم.»

آن پل دوازده کیلومتری داستان عجیبی برای خودش داشت. در آن عقب‌نشینی توانست سه برابر تناژ استانداردش نیرو و ماشین را تحمل کند و نشکند.

به احمد گفتم «مهدی کجاست؟ حالش چطور است؟»

گفت «مهدی هم هست. پیش من است. مسأله ندارد.»

دیدم احمد حرف زدنش عادی نیست. رفتم توی فکر که نکند مهدی شهید شده. به آقارحیم یا آقای رشید بود گمانم که فکرم را گفتم. گفتم «احساس می‌کنم باید برای مهدی اتفاقی افتاده باشد و شما هم می‌دانید.»

گفتند «نه. احتمالاً باید زخمی شده باشد و بچه‌ها دارند مداواش می‌کنند.»

گفتم «تماس بگیرید بگویید من می‌خواهم با مهدی حرف بزنم!»

طول کشید. دیدم رغبتی نشان نمی‌دهند. خودم رفتم با احمد تماس گرفتم گفتم «احمد! چرا حقیقت را به من نمی‌گویی؟ چرا نمی‌گویی مهدی شهید شده؟»

احمد نتوانست خودش را نگه دارد. من هم نتوانستم سر پا بایستم، پاهام، همان‌طور بی‌سیم به دست، شل شدند. زانو زدم. ساعت‌ها گریه

کردم.

بچه‌ها آمدند دورم جمع شدند و توصیه کردند خودم را کنترل کنم. گفتند «چرا این قدر گریه می‌کنی؟»

یادم به حرف زدن‌ها مان می‌افتاد، یا درد دل کردن‌ها مان، یا خنده‌های خودمانی مان. یادم به مرخصی نرفتن‌هاش می‌افتاد و این که بهش گفتم برود خانه سر بزند و او گفت پیش بچه‌هاش راحت ترست. این که هیچ وقت از زندگی خودش به من نگفت. این که هیچی برای خودش از من نخواست. نه ماشین، نه خانه، نه وام، نه مقام، نه هیچ چیز دیگری که دیگران براش سر و دست می‌شکستند. و این که خودش را رفت رساند به دریا. از دجله به اروند و از اروند به خلیج فارس. فهمیدم نمی‌خواستند در خاک دفن شود. فهمیدم می‌خواستند بروند به ابدیتی برسد که خیلی از عرفا حسرتش را دارند. برای همین چیزهاست که معتقدم مهدی گمنام‌ترین شهید این جنگ است.

بارها شده که شب‌ها برای مهدی و بچه‌های دیگر گریه کرده‌ام. نمی‌توانم فراموش‌شان کنم. بیشتر از دوازده سال گذشته، ولی تعلق خاطری که به آن‌ها دارم، خیلی بیشتر از تعلق خاطری است که به بچه‌ها دارم. علاقه‌ی من به مهدی، حمید، بروجردی، باقری، خرازی، زین‌الدین قابل مقایسه با تعلقم به خانواده‌ام نیست.

در یک جمله بگویم که «مهدی روح من است و این روح از کالبد من جدا نمی‌شود. من با مهدی زندگی می‌کنم.»

خورشید مجنون از چشم من سید حجت نبیری

مهدی خیلی راحت و خیلی خودمانی و جدی می‌آمد در جمع شورای فرماندهان لشکر خودمان و به همه‌مان می‌گفت «من هیچ کدام از شما را فرمانده نمی‌دانم. شما فقط در لفظ فرمانده‌اید. در حقیقت تک‌تک‌تان نوکر این بچه‌های بسیجی هستید. خدمتگزار بودن در نظام اسلامی یعنی نوکر بودن.»

بعد در جمع بچه‌های لشکر تمام فرمانده‌گردان‌ها را می‌آورد جلو تریبون می‌گفت «این عزیزان فرمانده شما هستند، اما در عمل آمده‌اند نوکری شما را بکنند. شما هم باید در عمل روی کار آن‌ها نظارت داشته باشید.»

می‌گفت «شما ولی نعمت من هستید و من هم نوکر شما هستم.» این را در عمل ثابت می‌کرد. اگر کسی می‌آمد اعتراض می‌کرد که به او غذا نرسیده، آرام دست از غذا می‌کشید و فقط نان خالی می‌خورد. چون مطمئن بود آن نان خالی، دست‌کم، توی گردان پیدا می‌شود. یا اگر خود فرمانده‌گردان‌ها می‌آمدند گزارش می‌دادند که غذا نرسیده یا کم

رسیده می‌گفت «باید خودت بروی بالای سر آشپز بایستی. باید از همین فردا خودت بروی غذا را تقسیم کنی بین بچه‌ها تا به همه برسد.» همیشه تأکید داشت که در چادر خودش کسی حق ندارد غذایی به جز غذای بچه‌های لشکر را بیاورد.

به من می‌گفت «اگر من سر سفره چیزی ببینم که به بچه‌های لشکر از آن نداده‌اید از همه‌تان دلزده می‌شوم.»

اگر روزی توی سفره‌ی چادرش مربا یا تن ماهی می‌دید، سریع و خیلی عصبی می‌پرسید «از این‌ها به همه داده‌اید؟»

اگر می‌شنید نه، جنجالی راه می‌انداخت که نگو. می‌گفت «خجالت نمی‌کشید شما؟ چطور به خودتان اجازه می‌دهید این قدر مرا با این لقمه‌ها عذاب بدهید؟... ببرید! ببرید که از خودتان ناامیدم کردید!»

به من هم می‌گفت. می‌گفت «تو خیلی شلی. بجنب یک‌کم، پسرا!» از بس خودش تند قدم برمی‌داشت از همه همین انتظار را داشت. من جا ماندم. ما جا ماندیم. در آن چهار سال حتی به گرد راهش هم نرسیدم. اگر حرفی می‌زد فرداش همه می‌دیدند که خودش غذا نخورده. یا اگر خورده سفره‌اش درست مثل سفره‌ی آن‌هاست. یا پیراهنش حتی پر وصله‌تر از پیراهن آن‌هاست. یا راه رفتنش، دویدنش، همه‌جا بودنش، حتی پشت توپوتا سوار شدنش، مثل آن‌هاست. یا در عملیات‌ها بودنش. همه جا بود. توی خط مقدم، کمین، میدان مین، هر جا که لازم بود و نبود.

یکی از فرمانده‌گردان‌ها مان (صفر حبشی) می‌گفت «باید می‌رفتیم تنگه‌ی رقابیه یکی از کوه‌ها را تصرف می‌کردیم. ولی هرچی گشتیم نتوانستیم پیداش کنیم. مانده بودیم مستأصل که دیدیم ساعت چهار صبح یکی آمد دستم را گرفت گفت کجا دارم می‌روم. دیدم آقامهدی ست. گفتم شما کجا این کجا. شما الآن باید قرارگاه باشید و عملیات را اداره کنید، نه این که بلند شوید بیایید این‌جا.»

من رییس ستاد مهدی بودم. همیشه باید قبل و بعد از عملیات را همپای او می‌بودم. خاطر من هست همیشه قبل از عملیات حال عجیبی

پیدا می‌کرد. دیگر آن مهدی سابق نبود. حتی حرف زدنش جور خاصی می‌شد. یا دستور دادنش. می‌آمد می‌گفت «برویم ببینم کسی خوابیده یا نه.»

می‌ترسید مبادا کم‌کاری کند و پس فردا نتواند جواب خدا را بدهد. می‌گفت «حالا چه وقت خوابیدن ست؟» می‌گفت «ما اجازه نداریم قبل از عملیات بخوابیم.» اغلب ما را تا ساعت دو و سه صبح نگه می‌داشت و بعد آزاد می‌کرد. رفت و برگشت و دیدار از خانواده فقط در عرض دو سه ساعت. روز که اصلاً اجازه نمی‌داد برویم. فقط شب‌ها. و با این شرط که «بعد از نماز صبح باید برگردی.» اگر می‌گفتیم «آخر چطوری؟ آن هم با این راه زیاد و وقت کم؟» می‌گفت «من نمی‌دانم. یا نروید یا اگر می‌روید باید بعد از نماز این جا باشید. عملیات این حرف‌ها سرش نمی‌شود.»

قبل از عملیات مسلم بن عقیل کنار بی‌سیم دیدمش. شب قرار بود عملیات بشود و او ساعت‌ها نخوابیده بود. هی با فرمانده‌های تحت امرش حرف می‌زد. فرمان عملیات را که صادر کرد از زور خستگی نشست پای بی‌سیم. بعد باز بلند شد سرپا، داخل تانک، ایستاد و با بی‌سیم و با کُد رمز حرف زد، تا خود صبح. این بار افتاد روی آهن صندلی طوری تانک و نشسته صحبت کرد. تا پیش از ظهر همان‌طور عملیات را هدایت کرد.

خودتان حتماً می‌دانید که هدایت عملیات در آن حال و با آن شدت آتش و با آن تلفات زیاد چقدر سخت و سنگین است. مهدی با این حال دل نمی‌کند. نزدیکای ظهر دیگر بدنش خشک شده بود داشت تلوتلو می‌خورد. هر آن حدس می‌زدم که الان می‌افتد روی نیمکت. در آن حالت حتی نمی‌توانست بلند شود سرپا بایستد. مجبور شد دراز بکشد و بگوید. تا این که با همان دهان باز چشم‌هاش بسته شد و بسته ماند. دیگر نای حرف زدن و بیدار ماندن نداشت.

با همین اخلاقیش بارها شد که از جیب یا موتوری که سوارش بود

افتاد و راننده‌اش و خودش متوجه افتادنش نشدند. این خستگی‌ها را فقط با دو ساعت استراحت رد می‌کرد و بعد باز بلند می‌شد می‌رفت دنبال کاری که در آن دو ساعت از آن باز مانده بود. در همین عملیات مسلم بن عقیل درگیری خیلی شدید شده بود. شهید و زخمی زیاد داشتیم. توپ و تانک هم شوخی نداشت. مهدی با چند تا گردان طرف بود. باید به همه‌شان دستور می‌داد. با این که مثلاً قانع‌شان می‌کرد. و اگر کمبودی پیش می‌آمد و فرمانده‌گردانی عصبانی می‌شد می‌گفت کجایی تو پس، چرا نمی‌آیی به ما سر بزنی. می‌گفت «تو که می‌دانی، الله بنده‌سی، که من هیچ وقت تنهاتان نمی‌گذارم.»

و وقتی سرش داد می‌زدند که فلان عزیز هم شهید شده به من می‌گفت «چی کار کنم، سید؟ بروم یعنی؟»

خودش به خودش جواب می‌داد «اگر بروم آن‌جا بچه‌های دیگر را چی کار کنم؟ آن‌ها هم خب با ما با من کار دارند. چطور پیدام کنند؟» هر چی به خودش و به من دلداری می‌داد می‌دید نمی‌شود. بلند می‌شد می‌رفت پیش‌شان، پیش تک‌تک‌شان، به همه‌شان دست می‌داد، دلداری‌شان می‌داد، باز برمی‌گشت می‌آمد می‌رفت پیش گردان‌های دیگر و همین کارها را با آن‌ها هم ادامه می‌داد. و کیه که نداند در لحظه‌ی شهادتش کنار بچه‌ها بوده و با آن‌ها نارنجک‌ها می‌انداخته و تیر می‌زده و آری‌جی هم و با آن‌ها و کنار آن‌ها شهید شده؟

من آن موقع، در بدر، این طرف دجله بودم. به دستور خودش اجازه نداشتم بروم کمک. همیشه افسوس می‌خورم که چرا از دستورش سرپیچی نکردم آن طرف دجله.

به من گفت «تو باید همین طرف دجله بمانی. دو تا قایق بیشتر نداریم. با همین‌ها برامان مهمات و تدارکات بفرست.»

نزدیک‌ای صبح دیدیم بچه‌های گردان، آن طرف دجله، دارند یکی یکی شهید می‌شوند. وضع بد و تأسف‌باری بود. بچه‌ها در ده قُریه بودند که عملیات قرار بود از آن‌جا ادامه پیدا کند. تعدادشان انگشت‌شمار شده بود. همه‌شان در محاصره بودند. یکی از آن‌ها مهدی بود. چندبار زنگ

زدم. به بی سیم چی اش (اکبر کاملی) پیغام دادم که «آقا محسن می خواهد باش صحبت کند.»

اکبر گفت «سید! آقا مهدی اجازه نمی دهد باش حرف بزنم. وضع حساس شده. بچه ها بیشترشان شهید شده اند. آقا مهدی نمی تواند بیاید با...»

گفتم «گوشی را بدهید به علی موسوی!»
گفت «نمی شود. آقا مهدی گفته الان فقط وقت کارست، نه چاق سلامتی.»

آقا محسن اصرار داشت حتماً باید با مهدی حرف بزند. من هم در فشار بودم و مجبور به تماس مجدد. این بار خیلی جدی تر با اکبر حرف زدم. گفتم «این یک دستورست.»

گفت «می روم از آقا مهدی بپرسم.»
رفت و برگشت. گفت «آقا مهدی به من هم گفت بی سیم را بگذارم کنار بروم اسلحه دست بگیرم. گفت الان دیگر وقت حرف زدن با بی سیم نیست. باید جواب آتش را با آتش داد. گفت به بالایی ها هم همین را بگو.»

بعدها قنبرلو آمد برام تعریف کرد که آقا مهدی می آید کنار دجله و هر چی کارت شناسایی داشته پاره می کند می ریزد توی آب. قنبرلو کسی ست که وقتی مهدی مجروح می شود برش می دارد می آورد می گذاردش توی قایق، با هم و چند نفر دیگر راهی می شوند برای آمدن به این طرف دجله، همان طرفی که ما بودیم.
من شهادت مهدی را به چند مرحله تقسیم می کنم. یعنی معتقدم او چند بار شهید شده.

قنبرلو می گفت «آقا مهدی می گفت الحمد لله الذی... و شلیک می کرد. آیه بی که همیشه قبل از سخنرانی هاش می گفت. یک دفعه دیدم آقا مهدی پرت شد افتاد عقب. رفتم جلو دیدم تیر خورده توی سرش. تا رفتم برش دارم حس کردم نفس آخرش را کشید و در دم شهید شد. به خودم گفتم حالا چی کار کنم توی این بی کسی و تنهایی. به بچه ها گفتم بلند

شوید برویم عقب. آقامهدی را بلند کردم بردم رساندم به قایقی که آن جا بود.»

من این را اولین مرحله‌ی شهادت مهدی می‌دانم، که به سرش تیر خورد.

قنبرلو می‌گفت «آقامهدی را گذاشتیم توی قایق، زدیم به دجله، حرکت کردیم رفتیم پیش. به قایق و ما و آب از همه طرف تیر می‌زدند. آرپی جی هم می‌زدند. ما هیچ کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد، جز دعا. وسط دجله بودیم که یک آرپی جی آمد خورد به قایق منفجرش کرد. از انفجار چیزی یاد نمی‌آید. فقط یک دفعه دیدم توی آبم و از قایق و بقیه خبری نیست.»

من این را دومین مرحله‌ی شهادت مهدی می‌دانم، که به جنازه‌اش آرپی جی زدند.

قنبرلو می‌گفت «خودم را از آب کشیدم بیرون دیدم قایق دارد در آب می‌سوزد. علتش هم آن باک پشت قایق بود و بنزینی که داشت. پس قایق و آن جنازه‌ها هم حتماً از آن آتش سوخته‌اند.»

من این را سومین مرحله‌ی شهادت مهدی می‌دانم، که جنازه‌اش را با آتش سوزاندند. و چهارمین مرحله‌ی شهادتش وقتی بود که جنازه‌اش توی دجله غرق شد. درست شبیه غواص‌هایی که جنازه‌هاشان را آب با خودش برد و هرگز نیاورد. مهدی از هیچ کدام از نیروهاش، حتی از شهیدهاش، عقب نماند. تیر خورد، آرپی جی خورد، آتش گرفت، غرق شد، و جنازه‌اش به دست خانواده‌اش نرسید. این واقعه‌یی است که واقعاً عجیب است و باید به آن فکر کرد. مهدی دیگر نمی‌توانست بماند، نمی‌توانست زنده بماند. در خیبر حمید را از دست داده بود و در بدر بهترین دوستان و بهترین فرماندهانش را: تجلی‌ها، قصاب‌ها، اشتری‌ها، رستمی‌ها.

به من می‌گفت «جواب بچه‌ها را چطوری بدهم؟»
یک بار که رفت آن طرف دجله، یکی از بچه‌ها باش تماس گرفت
گفت «آقامهدی! شما نباید می‌رفتی آن طرف. باید زودتر برگردی.

جای شما این جاست. شما باید...»

مهدی گفت «من دیگر با چه رویی برگردم؟ دیگر کسی برام نمانده که برگردم. مگر من می‌توانم برگردم، آن هم با آن همه شهیدی که داده‌ام؟» نزدیک پنج شش ساعت به شهادتش هنوز نرفته بود آن طرف دجله. هر سه گردانی که می‌فرستادیم آن طرف، بعد از حمله‌ی عراق، و بعد از تمام زخمی‌ها و شهداشان، با پیشنهاد مهدی و با وجود خستگی‌هاشان می‌شدند یک گردان جدید دیگر و باز می‌ایستادند می‌جنگیدند. دیگر کسی نمانده بود. مهدی مجبور شد خودش برود جلو. به واحدهای دیگر، به لجستیک و دیگران، سفارش‌هایی کرد و به من گفت باید مستقر بشوم همان‌جا و تدارکات و مهمات برسانم به آن طرف دجله. معتقد بود که مهمات و غذا کم‌تر از چیزهای دیگر نیست. من و دیگران بارها باش تماس گرفتیم گفتیم برگردد.

گفت «به آقای بشردوست بگویید یا باید کار این‌ها را تمام کنم برگردم... یا باید خودم هم مثل بچه‌های خودم شهید شوم.»
که شد.

همان موقع قنبرلو و نظمی و چند نفری آمدند این طرف. از آن‌ها فقط قنبرلو زنده ماند و کسی به اسم لطفی، علیرضا لطفی گمانم. قایق را لطفی می‌راند، تا این که آن آرپی جی می‌آید و...

توی قرارگاه عزا بود. همه گریه می‌کردند. آقارحیم و آقای بشردوست و همه. لشکر احساس یتیمی می‌کرد. همین‌طور که من الآن احساس یتیمی می‌کنم. دلم بیشتر به خاطر این می‌سوزد که ساده و بی‌خیال از کنارش گذشتم. از کنار شادی‌ها و دستورها و خنده‌ها و خونسردی‌ها و حتی خشمش.

فراموش نمی‌کنم. یک بار خیلی عصبانی شد از دست یکی از راننده‌های کمپرسی، که چند تا والور اضافی پشت ماشینش جا مانده بود و یکی از آن‌ها را کمپرس کرده بود. به من گفت «برو بیاورش این‌جا کارش دارم!»
رفتم راننده را آوردم.

مهدی سرخ شد گفت «هیچ می‌دانی چی کار کردی، مومن خدا؟»
دست بلند کرد که بزند. اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد. اما دل شیر
می‌خواست آدم جرأت کند خیره شود توی چشم‌هاش. گفت «این
کارت، می‌دانی، پا گذاشتن روی خون بچه‌هاست.»
راننده گفت «معذرت.»

مهدی گفت «از من معذرت نخواه. مگر من کی‌ام که بخوام اشتباه تو
را ببخشم؟»
راننده گفت «به خدا دیگر تکرار نمی‌شود. به بزرگواری خودت
ببخش.»

مهدی گفت «اگر این قدر به بزرگواری من اطمینان داشتی، به
بزرگواری بچه‌ها و خون‌شان احترام می‌گذاشتی و هیچ وقت آن والور را
بر نمی‌داشتی که حالا بخواهی التماسش را به من بکنی.»
آن راننده‌ی گریان، با آن هیکل تنومندش، آن قدر در جنگ ماند تا
زخمی شد برگشت عقب.

در عوض وقتی قرار می‌شد مهدی کسی را تشویق کند از هیچ چیز کم
نمی‌گذاشت. اول این که تشویقش با تشویق‌های دیگر فرق داشت. مثلاً
اگر کسی توی عملیات لیاقت نشان می‌داد، توی عملیات بعدی می‌شد
فرمانده‌دسته، یا فرمانده‌گروهان، یا فرمانده‌گردان، و همین‌طور الی
آخر، بسته به رتبه‌یی که در عملیات پیش داشته بوده. کسی که مقام
می‌گرفت یک مرحله به شهادت نزدیک‌تر می‌شد. این بهترین هدیه برای
بچه‌ها بود.

البته تشویق‌های دیگر هم بود. مثلاً گردانی را که خوب کار کرده بود
می‌فرستاد بروند مشهد. ولی در نهایت هر کس که دست محبت مهدی
بر سرش کشیده می‌شد احساس می‌کرد دنیا را به‌ش داده‌اند. احساس
می‌کرد با همان لبخند مهدی رفتنش تضمین شده. ما همیشه به این جور
آدم‌های خندان می‌گفتیم فلانی! امضا شد دیگر. تضمین صد در صد. برو
خودت را آماده کن برای مرحله‌ی بعدی که دیگر قبول شدی. خنده‌ی
مهدی امضای شهادت نیروهاش بود.

در این میان کسانی هم بودند که نمی‌توانستند حرف‌های مهدی را خوب هضم کنند. مثل بعضی از فرمانده‌هاش، توی عملیات‌های سخت، که وقتی نیروهاشان شهید می‌شدند و از مهدی نیرو می‌خواستند می‌گفت «باید خودت بروی جلو کار را تمام کنی!»

خب این نیروها اگر می‌آمدند عقب اغلب ناراحتی نشان می‌دادند. حتی می‌رفتند مدتی نمی‌آمدند. اما وقتی عملیات دیگری شروع می‌شد و به گوش آن‌ها هم می‌رسید که شروع شده، دوستان را واسطه می‌کردند که باز برگردند لشکر.

مهدی هم می‌گفت «در این لشکر به روی همه بازست. بخصوص بچه‌های قدیمی عصبی مزاجش. به‌شان بگویند قدم‌شان روی چشم‌های مهدی جا دارد. زودتر بلند شوند بیایند.»

هم آن‌ها هم مهدی می‌دانستند که ناراحتی کردن سودی ندارد. چون مطمئن بودند تا چند وقت دیگر یا خودشان یا مهدی شهید خواهند شد. همان‌طور که شدند. اما این حس آگاهی از شهادت هیچ وقت دلیل نمی‌شد که از ابتکار عمل یا طراحی‌های هوشمندانه در جنگ غافل بمانند. بخصوص مهدی. که تحصیلات عالی داشت، مهندس بود، سابقه‌ی کار در شهرداری داشت، و مدیری قوی بود. او در طراحی عملیات و طرح‌های فنی نقش مهمی داشت. مثلاً برای عبور از اروند طرح داشت. یا برای حفظ نارنجک از آب. یا طریق صحیح بردن اسلحه در آب. یا طریق صحیح استفاده از توپ و تانک و خمپاره. که چطور آتش کند و کجا قرار بگیرد. من خودم گاهی می‌گفتم «مهدی دارد تنهایی لشکر را اداره می‌کند.»

واقعاً هم همین‌طور بود. یعنی تا وقتی که حمید و بقیه نیامده بودند، مهدی مغز متفکر و دست اجرایی لشکر ما بود و این کم چیزی نبود. مهدی کسی بود که حتی برای سرعت ماشین‌های لشکرش حد مشخص کرده بود. روی کیلومترشمار تمام ماشین‌ها داده بود علامت قرمزی زده بودند که هیچ‌کس حق ندارد بیشتر از نود کیلومتر سرعت داشته باشد، چه بسیجی چه سپاهی. برای هر کاری نوشته می‌داد و اصلاً از این

کارش احساس کمبود نمی‌کرد.

یادم هست یک بار کنار چادر یکی از فرمانده‌گردان‌ها چند تا حبه‌ی قند پیدا کرد. رفت با دست لرزانش قندها را برداشت، خاک‌هاش را فوت کرد، بردشان پیش فرمانده‌گردان. گفت «فلانی! حق دارم بزنم تو سرت یا نه؟»

فلانی گفت «آخر چرا، آقا مهدی؟ چی شده مگر؟ کسی خلافی...»

آن چند حبه قند را گرفت جلو چشم فلانی گفت «این‌ها پشت چادر تو چی کار می‌کنند؟»

فلانی گفت «این‌ها را... من...»

مهدی گفت «می‌دانم چی کارت کنم.»

همان‌جا رفت یک دستنویس بلند بالا نوشت، داد به تمام فرمانده‌گردان‌ها، ملزم‌شان کرد که رعایتش کنند.

آن نوشته این بود «مواظب باشید خون دوست شهیدتان را با اسراف لگد نکنید!»

خورشید محنون از چشم من سید یحیی (رحیم) صفوی

مأمور خبرچین کلاس ما یکی از مذهبی‌ها و نمازخوان‌هایی بود که هرگز در ذهن‌مان خطور نمی‌کرد بعد از انقلاب بفهمیم او خبرهای دانشگاه و ما را به ساواک می‌رسانده. آن روزها فضای سیاسی دانشگاه تبریز به این صورت بود که بیشترین فعالیت و تظاهرات در دست گروه‌های غیرمذهبی بود. با آمدن مهدی و عده‌بی از دانشجویان سال اولی که به آن‌ها خوابگاه داده نمی‌شد، با هماهنگی مهدی و بقیه، در خوابگاه‌های دیگر و در خانه‌های اجاره‌ی سطح شهر ساکن شدند. بعضی از آن دانشجویها الآن هم هستند. مثل مهندس سیدعلی مقدم، مهندس علی قیامتین، سردار حسین علایی، مهندس احمد خرم، و دیگران.

در دانشکده‌های علوم پزشکی و کشاورزی و علوم افراد شاخصی بودند که با همکاری هم سعی می‌کردیم ارتباط با روحانیت را حفظ کنیم. و هر کس در ارتباط با شهر خودش. که در نهایت همه با همفکری هم مرتبط می‌شدیم به حرکت اصلی انقلاب و صدای اصلی

انقلاب، یعنی امام. مهدی از نیروهای شاخص دانشکده‌ی فنی تبریز بود که با هماهنگی‌های همدیگر و به دور از چشم بینای ساواک به تدارک تظاهرات و پخش جزوه‌های مربوط به امام و دعوت از کانون یا شخصیت‌های فرهنگی می‌پرداختیم. از چهره‌های شناخته شده‌ی این روزها خاطرم هست از آقای بشارتی، یا علامه محمدتقی جعفری و دیگران دعوت می‌کردیم بیایند برای دانشجویها سخنرانی کنند. کار فرهنگی هم می‌کردیم. مثل راه‌اندازی سینمای دانشگاه و نمایش فیلم‌های مناسب با خفقان آن روزها. یا فعال کردن رشته‌های ورزشی مختلف، مثل کوه‌نوردی و کشتی، یا مسابقه‌های متنوع و در رشته‌های گوناگون، همراه با جایزه‌هایی که خودمان تهیه می‌کردیم. البته گاهی ساواک مطلع می‌شد و بعضی از دوستان مان را می‌فرستاد سربازی، آن هم با درجه‌ی سرباز صفری، اما در نهایت با تمام سختی‌ها انقلاب پیروز شد و ساواک روسیاه.

دشمن بی‌کار ننشست و درست در سیزده اسفند سال پنجاه و هفت با دست‌دمکرات‌ها به پادگان مهاباد حمله کرد. فرمانده تیپ آن‌جا سرگرد عباسی بود، کُرد و دمکرات، که پادگان را بدون درگیری به آن‌ها سپرد. آن‌ها هم آن‌جا را غارت کردند و سلاح‌هایش را به یغما بردند. تیپ از سلاح و مهمات خالی شد. شهرهای دیگر کردستان را با به کارگیری آن‌ها ناامن کردند. عراق هم از آن‌ها پشتیبانی کرد، با در اختیار گذاشتن سلاح و مهمات و رادیویی اختصاصی برای جذب نیروی جدید از استان‌های دیگر، مثل تهران و شمال و جنوب.

در این مقطع از انقلاب تقریباً بیشترین شهرهای کردستان به دست مجاهدین و دمکرات و کومله افتاد. و حتی قسمتی از آذربایجان غربی، مثل سردشت و نقده و ایرانشهر و مهاباد.

در همین زمان بازرگان از طرف دولت موقت چند بار رفت آن‌جا و آمد در شورای انقلاب مطرح کرد که «باید تسلیم این‌ها شد.» که البته بی‌جواب نماند. آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله مطهری و آیت‌الله خامنه‌یی تأکید داشتند که «بچه‌های سپاه و بسیج می‌روند شهر را آزاد می‌کنند.»

این جنگ اول کردستان بود. یعنی زمانی که بازرگان رفت مهاباد و گفت باید پاسدارها از شهر بروند بیرون و حتی رفت بالای قبر بعضی از کشته‌های آن‌ها فاتحه خواند.

جنگ دوم کردستان از اوایل فروردین سال پنجاه و نه شروع شد. من آن زمان سپاه اصفهان را تشکیل داده بودم. با دویست نفر از بچه‌ها و با هواپیما آمدیم سنندج و به فرمان امام رفتیم برای آزادسازی کردستان. مهدی را باز آن‌جا دیدم، که فرمانده عملیات سپاه ارومیه شده بود. من به عنوان فرمانده عملیات کردستان رفته بودم. بروجردی فرمانده سپاه غرب بود. اولین کاری که کردیم با همکاری ارتش و با حضور تیمسار صیاد شیرازی و تیمسار هاشمی و شهید شهرام‌فر و ارتشی‌های دیگر یک ستاد مشترک تشکیل دادیم.

جنگ سخت و شبانه‌روزی ما بیست و سه روز طول کشید. شهرها همه اشغال بودند. فقط پادگان‌ها دست ما بود. مقابله با دشمن هوشمند و زیرک انرژی زیادی گرفت. که در نهایت باعث وحدت سپاه و ارتش شد.

ملاقات بعدی من و مهدی در زمان آزادسازی شهرهای کردستان بود که تا شروع جنگ، یعنی سی شهریور، طول کشید. تمام شهرها آزاد شدند، به جز بوکان و اشنویه. مهدی و حمید و نیروهای اعزامی شهرهای مختلف ایران در پاکسازی کردستان جانفشانی‌ها کردند و حماسه‌ها آفریدند.

شهید کلاهدوز با شروع جنگ از تهران به من تلفن زد گفت چون قبل از انقلاب در تیپ هوابرد سابقه داشته‌ام، بد نیست بروم خوزستان و کمکی اگر از دستم برمی‌آید کوتاهی نکنم. با عده‌یی از دوستان پاسدارم عازم جنوب شدیم. با حسین خرازی و بقیه. مهدی هم بود، با شفیع‌زاده، که با یک قبضه خمپاره‌ی ۱۲۰ آمد.

خرمشهر سقوط کرده بود و آبان ماه بود و آبادان در محاصره. جاده‌ی آبادان به اهواز و ماهشهر به آبادان بسته بود. عراقی‌ها حتی از بهمن شیر عبور کرده بودند. یعنی ما از راه خشکی نمی‌توانستیم عبور کنیم. تنها راه‌مان یا پرواز با هلی‌کوپتر بود یا گذر از آب بهمن شیر و آن هم با لنج،

که مثلاً برویم ماهشهر سوار لنج بشویم و از راه بهمن شیر برویم به ده چوئیده و از آنجا برویم آبادان.

مهدی با شهید شفیعزاده (که بعدها فرمانده توپخانه‌ی نیروی زمینی سپاه شد) با همان خمپاره‌ی ۱۲۰ آمد بندر ماهشهر تا خودش و خمپاره را به آبادان برساند. لنجی که آمد پر از کیسه‌های آرد بود. ناخدای لنج گفت «اگر می‌خواهید ببرم‌تان آبادان باید تمام این کیسه‌ها را خالی کنید. وگرنه آبادان بی‌آبادان.»

خودشان می‌گفتند دو روز طول کشید تا آن کیسه‌ها را از لنج خالی کنند. وقتی هم آمدند، رفتند جبهه‌ی فیاضیه و شفیعزاده شد دیده‌بان و مهدی شد مسئول قبضه. سهمیه‌ی هر روزشان فقط سه گلوله بود. بیشتر نداشتند.

این درست زمانی بود که بنی‌صدر، به عنوان فرمانده کل قوا، حاضر نبود هیچ سلاح و مهماتی به ما بدهد و پشتیبانی‌مان بکند. اصلاً حضور مردم را قبول نداشت. می‌گفت «این مردم بی‌خود بلند می‌شوند می‌آیند.»

با آن لحن خودش می‌گفت «آقای خمینی هم اشتباه می‌کند که مردم بی‌سلاح را فرستاده. ما نمی‌توانیم این طوری جنگ را پیش ببریم.» در شکستن حصر آبادان سپاه گردان‌هاش را شکل داد. ما در خط دارخوین و محمدیه (جنوب سلمانیه) یک گردان تشکیل دادیم، با سیصد و پنجاه نفر نیرو، برای اولین عملیات، بعد از عزل بنی‌صدر از فرمانده کل قوا، به دستور امام. یعنی ۲۱ خرداد سال ۶۰. سه چهار کیلومتر پیشروی داشتیم تا این که به دوست عزیزم مهندس طرحچی گفتم «اگر از کنار کارون تا جاده‌ی اهواز را برامان خاکریز بزنی شاید بتوانیم دوام بیاوریم.»

که زد. پیشروی ما سرعت گرفت و در پنجم مهرماه حصر آبادان شکست.

طرح عملیات شکست حصر آبادان در مهرماه عنوان شد، آن هم در جلسه‌ی با حضور مقام رهبری و آقای هاشمی و شهید فلاحی و تیمسار ظهیرنژاد و دیگران. ما در محورمان و در عملیات شکست

حصر آبادان پنج تا ده گردان سازمان یافته داشتیم. بعد از عملیات تیپ‌ها مان را تشکیل دادیم. یکی از آن تیپ‌ها تیپ ۸ نجف اشرف بود، با فرماندهی احمد کاظمی و قائم مقامی مهدی، که در عملیات بعدی در آزادسازی بستان و اواخر سال شصت نقش مهمی داشتند. و همین طور در فتح المبین، که مهدی در آن خوش درخشید.

عملیات فتح المبین عملیات بزرگ و درخشانی بود، که از چند جهت شکل گرفت. یک طرف این عملیات در غرب شهر دزفول و رود کرخه بود. و از ارتفاعات بلندی به نام تی‌شکن و به دست تیپ امام حسین و به فرماندهی حسین خرازی. محور شمالی دست قاسم سلیمانی بود و تیپش ۴۱ ثارالله. این طرف تر دست احمد متوسلیان بود و تیپش ۲۷ حضرت رسول. جنوبی‌ترین محور فتح المبین تنگه‌یی بود به نام رقابیه و تنگه‌یی دیگر به نام زلیجان، که جهاد جاده‌یی روی آن زد تا تیپ ۸ نجف اشرف دورش بزند و عمل کند. فرمانده این یگان مهدی بود.

عملیات هم عملیات مشترک سپاه و ارتش بود، که سه قرارگاه عمده داشت. قرارگاه شمالی قرارگاه نصر بود و فرمانده‌هاش حسن باقری و تیمسار حسنی سعدی. قرارگاه میانی قرارگاه فجر بود و فرمانده‌هاش مجید بقایی و تیمسار ازگمی. قرارگاه جنوبی هم قرارگاه فتح بود و فرمانده‌هاش من و تیمسار نیاکی، با استعداد لشکر ۹۲ زرهی و تیپ هوایر ارتش و تیپ ۲۵ کربلا و تیپ ۸ نجف اشرف سپاه.

فرمانده آن یگانی که باید می‌رفت عراقی‌ها را از تنگه‌ی رقابیه دور می‌زد مهدی بود. کار سخت و پیچیده‌یی بود. باید دو روز قبل از عملیات می‌رفتند از تنگه‌ی زلیجان می‌گذشتند. پشت سر آن‌ها هم باید واحدهای مکانیزه‌ی ارتش (از لشکر سیستان و بلوچستان) حرکت می‌کردند. اول نیروهای پیاده‌ی تیپ نجف رفتند و پشت سرشان و در روز بعد بی‌ام‌بی‌ها. همه باید پیاده و شبانه از رمل‌ها و تنگه‌های رقابیه می‌گذشتند، بعد می‌رفتند عراقی‌ها را دور می‌زدند تا تک اصلی شروع شود.

عملیات شروع شد. حسین خرازی از محور شمالی رفت عین‌خوش را بست. مهدی هم از محور جنوبی تنگه‌ی رقابیه را بست، با یک

فاصله‌ی صد کیلومتری، طوری که عراقی‌ها غافلگیر شدند. اوج نبوغ مهدی و حسین در این عملیات نمود داشت. عراقی‌ها حتی خوابش را هم نمی‌دیدند که جوان‌های ایرانی این‌طور غافلگیرشان کنند و محاصره شوند.

ما همه در جنگ همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌زدیم. اوج افتخار و خوشحالی ما وقتی بود که رفتیم به مهدی خیر دادیم که شده فرمانده لشکر عاشورا. لشکری که از قدرتمندترین لشکرهای خط‌شکن در سخت‌ترین عملیات‌های بعد ما بود. بخصوص در خیبر و آن پیشروی در دجله و فرات و جنگ تن به تن و برگشت به جزایر مجنون. جزایر را هم داشتیم از دست می‌دادیم، که امام فرمود جزایر باید حفظ شود. همین‌جا بود که مهدی و حمید و زین‌الدین و بقیه با تمام توان‌شان دل به دستور رهبرشان سپردند و حتی آمدند در خط مقدم و دوش به دوش نیروهاشان با عراقی‌ها جنگیدند. فقط یک پل جزیره را وصل می‌کرد به منطقه‌یی که می‌رفت به طلایه و تنومه. دشمن تمام تانک‌هایش را به ستون کرده بود تا بروند جزایر را پس بگیرند. در مدتی کم‌تر از هفتاد و دو ساعت بیش از یک میلیون گلوله در این جزیره منفجر شد. هلی‌کوپتر، هواپیما، توپخانه، همه و همه، از زمین و آسمان آتش می‌بارید و جزایر باید حفظ می‌شد.

حمید روی همین پل شیتات شهید شد.

با مهدی تماس گرفتم گفتم «سعی کن جسد حمید را برگردانی عقب!»
مهدی خیلی جدی و قاطع گفت «اگر جنازه‌ی همه را آوردم می‌رویم حمید را هم می‌آوریم.»

واقعاً نگذاشت حمید را بیاورند. حمید هنوز که هنوزست مفقودالائرس. او بازوی راست و قدرتمند مهدی بود. هیچ‌کس بیشتر از مهدی دوستش نداشت. با این حال نخواست، نتوانست، نگذاشت کسی او را بدون بقیه بیاورد. شاید به همین دلیل بود که طاقت نیاورد و سال بعد توی بدر و با لشکر خودش رفت عملیات کرد تا از عزیزش عقب نماند.

او و لشکرش از موفق‌ترین‌های بدر بودند که از شرق دجله عبور

کردند رفتند به غرب دجله. خود مهدی از دجله گذشت رفت یک هفته‌ی تمام کنار دجله و در تقاطع رود فرات و دجله (القرنه) دوش به دوش آن‌ها جنگید. تا این که حجم آتش روی غرب دجله و روی نیروی لشکر عاشورا و روی مهدی زیاد شد. وقتی مهدی زخمی را با قایق و از روی دجله برمی‌گرداندند یک آربی‌جی آمد قطعه قطعه‌اش کرد و بردش به...

یادم هست بار آخر، روز قبل از شهادتش، کنار دجله و فرات، زیر یک پلیت و کنار مقام رهبری و پسرشان با مهدی جلسه داشتیم. که البته فیلمش هم هست. هواپیماها بمباران سختی می‌کردند و اصلاً بمب‌هاشان کاملاً مشخص بود. مهدی آرام آرام بود. برای بار هزارم بهش گفتم «تو چرا لباس سپاه نمی‌پوشی؟» از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد گفت «با این لباس به بچه‌ها نزدیک‌ترم.» بعد گفت «آن‌ها هم البته این جور بی‌بیشتر دوست دارند.»

خورشید مجنون از چشم من طیب شاهین

نزدیکای ظهر بود و آخرین روز عملیات بدر. آقامهدی توی کیسه‌یی بود. رفتم دیدم خسته‌ست. معلوم بود چند شب نخوابیده. همیشه می‌گفت «پاسدار یعنی کسی که کار کند، بجنگد، خسته نشود، نخوابد... تا وقتی که خود به خود خوابش بگیرد.»

خودش همین‌طور بود. حتی در اوج خستگی، اگر کسی می‌رفت پیشش، به احترام بلند می‌شد ادب به جا می‌آورد. برای من هم بلند شد. آن‌قدر خسته بود که تعادلش را از دست داد. به خودم جرأت دادم گفتم «آقامهدی! جسارت‌ست. ما این‌جا یک سنگر امنی داریم، که اگر بخواهید، می‌برم‌تان استراحت کنید.»

چشم‌هاش باز نمی‌شد. آمد طرفم. باور نمی‌کردم. هر کس دیگری هم که می‌دید باور نمی‌کرد. همین‌الآن هم اگر برای کسی بگویی باور نمی‌کند. رفتیم با هم سوار موتور من شدیم.

آقامهدی گفت «از کنار خط برو که یک دیدی هم به عراقی‌ها بیندازیم.»

روی موتور بلند شده بود، زیر آتش، تا ببیند وضع خط چطورست. رسیدیم به سنگر خودمان، که قبلش سنگر توپخانه‌ی عراقی‌ها بود. آن سنگر سنگر من بود و دکتر جبارزاده و آقای هدایتی. آمدیم یک پتو انداختیم کف سنگر و به آقامهدی تعارف کردیم. در کمال ناباوری دیدیم رفت خوابید. ظهر که شد فکر کردیم شاید گرسنه باشد. معمول کم می‌دیدیم غذا بخورد. بعد هم این که مانده بودیم برای ناهار بیدارش کنیم یا نه. سفره را انداختیم و بیدارش کردیم. توی سفره تن ماهی گذاشته بودیم، رنگین‌تر از همیشه، و تعارفش کردیم.

گفت «باشد بعد.»

بلند شد رفت وضو گرفت آمد نمازش را خواند. از فرصت استفاده کردیم رفتیم به او اقتدا کردیم.

گفت «چرا با من نماز خواندید؟ من گناهم زیادست. نمازتان مقبول نمی‌افتد.»

آخرش آمد سر سفره. اگر بگویید دست به تن ماهی زد نزد. فقط چند تکه نان خشک برداشت خورد. خیلی اصرار کردیم بخورد و نخورد. معمول این بود که بپرسد «همه از همین غذا می‌خورند؟»، که البته نپرسید. اصرار ما هم اثر نکرد.

بعد وقتی خوشحال شدیم، که وسط آتش جنگ، دیدیم کاملی آمد سراغمان گفت «آقامهدی چای خواسته ازتان. دارید؟»

گفتم «کلک! نکند برای خودت می‌خواهی که اسم آقامهدی را آورده‌ای؟»

گفت «نه به جان عزیزت.»

گفتم «آخر آقامهدی هیچ وقت از این درخواست‌ها...»

گفت «به خدا خودش گفت برو پیش طیب، خودش گفت بگو چای، خودش گفت اگر دارد ازش بگیر بیاور.»

رفتم یک کتری چای دم کردم و با یک سری استکان‌های ظریف عراقی تمیز دادمش به کاملی که ببرد. گفتم «من که باور نمی‌کنم آقامهدی از من...»

گفت «مهمان دارد، طیب جان. برای مهمانش می‌خواهد.»

گفتم «کی هست؟»

گفت «امین آقا است، شریعتی.»

جای را برد و بعد پرسیدم «چی شد؟ چی گفت؟»

گفت «آقامهدی به امین آقا گفت ببین این نیروهای ما چه بهداشتی‌اند.

استکان به این خوشگلی و تمیزی دیده بودی تا حالا؟»

فرداش آقامهدی را نمی‌دیدیم. چون رفته بود جلو می‌جنگید. خدا رحمت کند نظرزاده را، بعدها برام تعریف کرد که «تانک‌های عراقی از شکاف لشکر نجف آمده بودند طرف ما. آقامهدی تا دیدشان اسلحه برداشت، نارنجک برداشت، به ما گفت سرباز امام زمان که نباید بایستد نگاه کند. یا علی. و خودش دوید رفت طرف تانک و ما هم به دنبالش.»
با همین چند نفر بود که می‌جنگید، نه حتی با گردان‌های خودش. می‌گفتند جنگ تن به تن هم کرده. آن هم زیر آن آتش و در آن محاصره‌یی که می‌توانست راه نجاتی داشته باشد. خیلی از بچه‌های قرارگاه رفتند برش گردانند. آقای کاظمی هم رفت نتوانست بیاوردش عقب. من از بی‌سیم می‌شنیدم که یکی از فرمانده‌های عصبانی (نفهمیدم کی) سر آقامهدی داد زد گفت «کی گفته تو بروی آن‌جا؟ زود برگرد بیا عقب!»

وقتی آقامهدی خونسرد گفت چشم، با لحنی آرام گفت باید برود با فلانی هماهنگ کند و اصلاً او بگوید آقامهدی چی کار کند. که طاقت نیاورد. عصبانی شد گفت «آقا ما خودمان واردیم چی کار کنیم. احتیاجی به هماهنگی کسی نداریم. به آن آقا هم بگو از لطفش ممنونیم.»

هیچ کس یاد نداشت ببیند آقامهدی این‌طور عصبانی شود، این‌طور حرف بزند.

صدا گفت «من تکلیف می‌کنم بیایی عقب.»

آقامهدی گفت «تکلیف من این ست که همین جا پیش بچه‌هام پیش نیروهام بمانم. تمام.»

نیم ساعت مانده بود به شهادتش که خودش با من تماس گرفت. گفت
«برو سراغ مصطفی. بگو سریع با عاشق‌های آقای گرجی برای ما شیپور
بیاورد.»

یعنی با قایق‌های آقای گرجی سریع مهمات آریبی جی ببرند. رفتم
دنبال آقا مصطفی و نتوانستم پیدااش کنم. به آقای تندرو گفتم آقا مهدی
چی خواسته و «آقا مصطفی هم آب شده رفته توی زمین.»
آقای تندرو گفت «من حلش می‌کنم.»

خودش آریبی جی را برد.
با آقا مهدی تماس گرفتم گفتم «دارند می‌آیند. شما هم پیراهن سرخ‌ها
را بگذارید توی قاشق‌ها.»

یعنی مجروح‌ها را. یک کم گذشت. از هیچ کدام‌شان خبری نشد. وضع
خیلی مشکوک بود. آمدم دیدم قنبرلو (خدا رحمتش کند) که پیش
آقا مهدی بود آمده طرف ما نشسته پیش دکتر جبارزاده و ایران‌نژاد،
جانشینش. از نگاه‌هاشان بو بردم اتفاقی افتاده که می‌خواهند از من
پنهان کنند. آمدن قنبرلو شکام را بیشتر کرد. رفتم رک به‌شان گفتم
«آقا مهدی شهید شده؟»

گفتند «نه.»

اصلاً زیر بار نرفتند. دلیل هم می‌آوردند. من هم زیر بار نرفتم. نشانی
دادم گفتم چی‌ها شنیده‌ام و چی‌ها دیده‌ام.
قنبرلو گفت «صداش را در نیاور! بچه‌ها روحیه‌شان ممکن ست...»
گفتم «خیالت تخت.»

و قرار شد بعد بگویند آقا مهدی چطور شهید شده.
گفت «ما جلو بودیم. آقا مهدی چند نفر را جمع کرد، با هم رفتیم زدیم
به تانک‌ها. اسیر هم گرفتیم. باور نمی‌کنی. ولی آقا مهدی، وسط آن
آتش، قمقمه‌اش را در آورده بود داشت به همه‌شان آب می‌داد. نتوانستم
تحمل کنم. رفتم یقه‌اش را گرفتم گفتم تو را به ابوالفضل بیا برو عقب.
دستم را کشید پس. گفت ما این‌جا آمده‌ایم بجنگیم، نه این‌که همه‌اش به
برگشتن فکر کنیم. فهمیدی؟ هر چی اصرار کردم قبول نکرد. قایق

رسید. همان موقع بود که یک تیر آمد خورد به پیشانی آقامهدی. فقط همان لحظه توانستیم برش گردانیم عقب. بردیم گذاشتیمش توی قایق. من نشستم نوک قایق و آقامهدی عقب تر. دستش را به حالت دعا گرفته بود بالا، زیر لب دعا می خواند. یک چیزی مثل «الله، الله، الحمد لله». گلوله‌ی آرپی جی در همین لحظه آمد خورد به قایق. موجش مرا پرت کرد انداخت توی آب و قایق را آتش زد. سرنشین هاش را هم. هیچ کاری نمی توانستم بکنم. نه کمکی نه چیزی. نیم ساعت تمام تیر می خورد به دور و برم. دستم از همه جا کوتاه بود. فقط می رفتم زیر آب، می آمدم بالا نفس تازه می کردم، باز می رفتم زیر آب. تا آمدم خودم را رساندم این طرف.»

گفت «ما فقط سه نفر بودیم. من و آقامهدی و تندروی سکاندار. آنها رفتند و فقط من ماندم.»

بعد از شهید شدن آقامهدی همه مان با مشکل مواجه شدیم. عراقی ها از پشت آمدند و عبور بچه ها را از دجله مشکل کردند. آنهایی که توانستند بیایند طرف ما، آقای نظمی و چند نفر دیگر، شبانه آمدند و مخفیانه. از شهید شدن آقامهدی فقط چند نفر خبر داشتند و مجبور بودند توی خودشان نگه دارند. و من حالا از همه بیشتر می دانستم. بغض ولم نمی کرد. نمی دانستم چی کار کنم. رفتم پیش آقای مولوی گفتم «من باید حتماً بروم آقامهدی را پیدا کنم بیاورم.»

خودم را ملعون می دانستم. فرمانده ام در چند قدمی ام شهید شده بود و جنازه اش هم مانده بود و آن وقت من... باور کنید... به خودم می گفتم اگر پیداش نکنم ملعونم.

آقای مولوی گفت «نمی شود. الان نمی شود.»

نه می شد گریه کرد، به خاطر روحیه ی بقیه، نه می شد رفت دنبال جنازه. آقای مولوی دید چه حالی دارم. خودش هم دست کمی از من نداشت. برای دلجویی از من و خودش گفت «شب بچه های عملیات را می فرستم بروند پیداش کنند. اگر خواستی تو هم باشان برو!»

گفتم «چطوری بفهمم که شب می روند؟»

گفت «می فرستم دنبالت.»

رفتم توی سنگر خودم و از خستگی و بغض گلووم و سوزش چشم هام خوابم برد. یک آن دیدم خوابم برده. بلند شدم رفتم پیش آقای مولوی گفتم «نرفته اند بچه ها که؟»

گفت «رفتند.»

گفتم «چرا مرا...»

گفت «قایق را پیدا نکردند. آقا مهدی را هم.»

گفتم «خب شاید آقا مهدی...»

گفت «همه چیز خاکستر شده بود. اصلاً چیزی نمانده که بروند بیاورند.»

گفتم «حالا پس چی کار باید...»

گفت «تکلیف این ست که برگردی. دیگر ماندن فایده ندارد.»

بی حال و ناراضی رفتم سوار موتور شدم. عمدی از جاهایی رفتم که تیر و ترکشش بیشتر بود، بلکه ترکشی بیاید بخورد به من و من بدون آقا مهدی برنگردم تبریز. حتی وقتی هواپیمای عراقی آمد توی آسمان منطقه رفتم ایستادم روی دژ که راحت بزنم. زد. حتی زمین هم خوردم. اما طوریم نشد. فقط پام سوخت. بلند شدم رفتم رسیدم به پد پنج و به ایران زاد و کبیری. تا دیدم شان دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم. حرف زدن که نه. فقط گریه می کردم. باور کنید یک ساعت تمام فقط گریه می کردم، بدون این که قدرت حرف زدن داشته باشم.

خورشید مجنون از چشم من ناظم میروالد

داشتم از درد می مردم. فکر کنم سرما خورده بودم. هیچ کس نبود کمکم کند. از هیچ کس هم نمی شد انتظار داشت. بخصوص از آن کسی که همه اش سرش تو لاک خودش بود و زیاد با کسی نمی جوشید و فقط کتاب می خواند. در اوج تب و مریضی و ناله های من بلند شد از اتاق رفت بیرون. ازش بدم آمد. خودم و مسئولین دانشگاه را نفرین کردم که چرا با او همکلاسی ام. عهد کردم اگر سالم ماندم یک لحظه هم با او حرف نزنم. همین طور داشتم حرص می خوردم و درد می کشیدم و نفرین می کردم که دیدم برگشت. یک کاسه دستش بود که ازش بخار بلند می شد و بوی سوپ می داد. آمد جلو صورت من و قاشقی رفت داخلش و لبخندی بهم گفت «بخور! مرهم دردت ست.»

در سکوت و آرام و خوددار بلند شدم سوپ را خوردم. سرما یواش یواش از تنم آمد بیرون و جان گرفتم. ما در خوابگاه شمس تبریزی بودیم و من محبت دست های گرم مهدی را برای اولین بار آن جا چشیدم. حالم که بهتر شد شبی رفتم به اتاقش. تنها بود. نشستیم به

حرف زدن.

پیوند دوستی‌مان در آن شب در بحث دونفره‌مان شکل گرفت. او اوایل از بحث سیاسی پرهیز می‌کرد، به دلیل شناختی که از من نداشت، اما بعد حتی مرا هم به بحث و کارهای سیاسی وارد کرد. او آن شب حرف‌های زیادی زد. از آن سال، سال سیاه پنجاه و دو و آینده‌ی تاریکش، نکته‌ها گفت. گفت «این راه را رفتن کار سختی ست. برای رفتن باید توشه برداریم. این توشه جز دین و دیانت و آدم‌سازی چیز دیگری نیست.»

معتقد بود «کار سیاسی‌مان نباید فقط به دانشگاه محدود شود.» چون دیده بود عده‌یی فقط در دانشگاه و در زمان دانشجویی‌شان کار سیاسی می‌کردند و بعد که می‌رفتند سر کار و زندگی‌شان سیاست را هم فراموش می‌کردند.

می‌گفت «کار سیاسی یک کار دایمی ست و خداوند متعال یک تطور دایمی را از بنده‌اش می‌خواهد. پس باید به آن مسیری فکر کنیم که به آن جا برسیم.»

در آن بحث‌های دونفره به این نتیجه رسیدیم که با این وضع نمی‌شود توی خوابگاه بود. مهدی رفت یک خانه پیدا کرد، در انتهای یک کوچه، که دو اتاق داشت و سقفش خیس و نمور بود. رفتیم آن‌جا. دو تا پتو انداختیم به جای فرش و یک پوستین هم روی آن‌ها. همان‌جا بود که دیدم مهدی چطور به خودسازی‌اش می‌اندیشد و می‌پردازد. اول یک مسیر مطالعاتی مشخص را شروع کرد. در کنارش به خود واقعی خودش می‌پرداخت. به من هم البته یاد می‌داد. مثلاً وقت غذا هیچ وقت دو تا ژتون نمی‌گرفتیم و با هم غذا می‌خوردیم. یا اگر هم ژتون می‌گرفتیم غذا مان را نصفه می‌خوردیم. یا مثلاً می‌گفت «فردا هر جا بودیم فقط نان بخوریم.»

و فردا فقط نان می‌خوردیم. سیر هم می‌شدیم.

یا می‌گفت «روزه بگیریم برویم کوه.»

می‌رفتیم. هم ورزش بود هم عبادت. می‌دانستم مهدی دارد روی

تقویت اراده‌ی خودش برای پیمودن این راه سخت کار می‌کند. همین کارها بود که مهدی را از این دنیا جدا کرد. این اواخر دیگر هیچ وابستگی به دنیا نداشت. نمازش کامل و مرتب بود. روی انس به قرآن خیلی تأکید داشت. و همین‌طور عشق به ائمه. و در نهایت اطاعت از امام، که ما آن روزها به ایشان می‌گفتیم آقا. مهدی از بنیانگذاران این تفکر در دانشگاه تبریز بود. اولین جایی که نام امام را در تظاهرات بردند در همین دانشگاه تبریز بود. و بیشترش با هماهنگی‌های پنهان مهدی.

مهدی همین‌طور روی خودش کار می‌کرد. می‌رفت ارومیه و در باغچه‌یی که داشتند صبح تا شب کار می‌کرد و ناهار هم فقط یک کم نان و ماست می‌خورد.

دانشگاه که تمام شد مانده بودیم در محیط دانشگاه بمانیم یا برویم. به این نتیجه رسیدیم که روابط دانشگاهی مزاحم کارهای ماست. زدیم بیرون. با این که مهدی واقعاً دانشجوی با استعدادی بود و در رشته‌ی خودش آینده‌ی درخشانی داشت. سربازی یک فاصله‌ی شش‌ماهه بین ما به وجود آورد. بالأخره هم با هم افتادیم یک جا. آمدیم تهران. خانه گرفتیم و ماندگار شدیم.

مهدی افسر وظیفه شده بود. ماهی هزار و پانصد تومان حقوق می‌گرفت. ما باز به خودمان سختی می‌دادیم. ماه رمضان که می‌شد یک تومان یخ می‌خریدیم برای دم افطار و افطار هم نان و انگور می‌خوردیم.

فراموش نمی‌کنم که زمستان آن سال هیچ وقت توی آن خانه نفت نیامد.

مهدی گفت «می‌سازیم. یعنی باید بسازیم.»

فهمیدم این سختی‌ها ادامه‌ی همان سختی‌هایی‌ست که در تبریز داشتیم، ادامه‌ی همان روزه‌ها و کوه رفتن‌ها و کارکردن‌ها و فقط با نان و ماست گذراندن‌ها. ما تا سال پنجاه و هفت اصلاً گوشت نخردیم. اگر هم پیش می‌آمد بخیریم نمی‌خریدیم.

مهدی می‌گفت «لازم نیست فعلاً».

فقط وقتی لازم شد برود خرید که من مریض شدم.

سال پنجاه و هفت قرار شد مهدی برود اسلحه تهیه کند. رفتن و برگشتنش چهل روزی طول کشید. آمد به من گفت «نشد، کاظم». تمام آن سختی چهل روزه را فقط در همین یک کلمه خلاصه کرد تا من همیشه مطمئن باشم که اگر هر جا قرار باشد حرفی از مهدی باشد، حتی اگر سخت‌ترین سختی‌ها روی دوشش بوده، اولین کسی که اسمش خط خواهد خورد خود مهدی خواهد بود. مهدی فقط گفت نشد، تا من چیز دیگری نپرسم و او هم چیزی نگوید، مبدا از حرمت سختی‌ها کاسته شود و به غرور و خودخواهی و چیزهای مادی و زمینی دیگر کشیده شود.

مهدی همیشه می‌گفت «ما باید جواب این سؤال‌ها را با خودمان حل کنیم که چرا می‌خوریم، چرا می‌خوابیم، چرا می‌خوانیم، چرا ورزش می‌کنیم، چرا...»

مهدی با همین چراهای پرسشگرش فلسفه‌ی زندگی‌اش را پیدا کرد. فهمید یک آدم خیلی معمولی و عادی ست و همین آدم معمولی و عادی می‌تواند با خودشناسی به خداشناسی برسد.

هیچ‌کس ندید وقتی مهدی از عملیات می‌آید، با تمام خستگی و تشنگی و گشنگی، از کسی آب خنک بخواهد یا بگیرد. حمید هم همراه مهدی بود. و اصلاً در کنار او بود که حمید شد. من با چشم خودم می‌دیدم که حمید چطور دارد قدم به قدم می‌رود جلو، اول با زسه می‌جنگد، بعد با آرپی‌جی، بعد به جایی می‌رسد که دیگر آتش در مقابلش هیچ ست.

الآن اگر از من بپرسند که مهدی در مقابل فلان اتفاق سیاسی چه کاری می‌کرد یا چه حرفی می‌زد کاملاً می‌توانم حدس بزنم. و این معنی‌اش این ست که من هنوز با مهدی زندگی می‌کنم و تمام وجودم غرق در خاطرات و یاد اوست. اگر یک ذره آدمیت پیدا کردم، یا یک جو همیت دفاع از انقلاب و اسلام، همه از وجود مهدی ست. همین الآن هم مهدی

مرا کمک می‌کند. هیچ وقت بعد از شهادتش تنهام نگذاشته. یا بام حرف زده یا برام پیغام گذاشته. از خطاهام هم گفته. و این که باید چی کار کنم و کجاها چی بگویم و چطور.

من هنوز پتوی مهدی را، ضبط صوت مهدی را پیش خودم نگه داشته‌ام. بچه‌ی کوچکم گاهی که از تلویزیون فیلم می‌بیند می‌آید شخصیت‌ها را با شخصیت مهدی مقایسه می‌کند. حتی گاهی شباهت‌هایی از مهدی پیدا می‌کند و از کشفش خوشحالی می‌کند.

او دنبال این نشانه‌ها در من هم هست. نمی‌داند که فاصله‌ی من با مهدی از زمین تا آسمان است. این را خودم وقتی فهمیدم که در تبریز درگیری شد و ساواک چند نفر از بچه‌هایی را که با مهدی رابطه داشتند شهید کرد. آن شب من خیلی ترسیدم. اولین بار بود که رودرو شده بودم. مهدی اصلاً باکی نداشت. صبح من ترسیدم بروم از خانه بیرون و مهدی خیلی خونسرد رفت بیرون، نان خرید برگشت، با این که می‌دانست خانه تحت نظر است. من همان موقع بود که فاصله را فهمیدم. یا آن روز که مجروح شده بود و من نمی‌دانستم. تلفن کردم. گفتم «چرا این جوری حرف می‌زنی؟ طوری شدی؟»

گفت «نه. صبح سرم گیج رفت، لبم خورد به درِ اتاق.»
بعدها خانمش گفت مجروح بوده که نتوانسته حرف بزند. یا آن بار که گلوله خورده بود به میچ پاش.

گفتم «چرا می‌لنگی، مهدی؟»
گفت «سرنیزه‌ام ناغافل خورد به پام زخمش کرد. چیزی نیست.»
نمی‌گفت گلوله خورده به پاش. می‌گفت سرنیزه خورده تا هیچ وقت خودش برای خودش مهم نباشد. او این حرف‌ها را حتی به من، به منی که سال‌ها با او بودم و از تمام کارهای هم خبر داشتیم می‌زد. یا مثلاً وقت کار کردن. مهدی اوایل انقلاب دادستان انقلاب ارومیه بود. از صبح تا شب کار می‌کرد. خستگی نمی‌شناخت. همیشه ساعت دو یا سه‌ی صبح وقت می‌کرد بخوابد.

یک‌بار گفتم «چرا این طوری کار می‌کنی؟ می‌افتی می‌میری آ.»

عادتش شده بود که دو سه هفته شبانه‌روز کار کند، دو روز مریض شود، باز بلند شود و همان‌طور کار کند. بگوید «فرصت نیست.»
انگار بدانند فرصت دنیا فرصت کوتاهی است و ممکن است زود از دست برود. از حدود یک ماه قبل از شهادتش ما فقط با هم ارتباط تلفنی داشتیم.
من بندرعباس بودم. آمدم تهران. زنگ زدم به یکی از بستگان. سراغ ابوالحسن آل اسحاق را گرفتم.
گفت «مگر نمی‌دانی شهید شده؟»
گفتم «نه.»
گفت «او از وقتی که مهدی شهید شد دیگر نتوانست... الو؟... گوشی هنوز دستت است، کاظم؟»

خورشید مجنون از چشم من صمد عباسی

منی که سه ماه نوکری‌اش را کردم بارها شد که به خاطر او و حمید کتک خوردم. باکم نبود. افتخارم این بود که بهم اعتماد داشت. افتخارم این بود که توی اولین عملیات‌های کردستان صدام کرد گفت «صمد! آماده شو باهم برویم منطقه!»

توی پوست خودم نمی‌گنجیدم. از ذوقم و از ناباوری رفتم به خمسه‌لویی گفتم «آقامهدی مرا خواست، آقامهدی گفت بیا، آقامهدی گفت آماده شو. می‌دانی این‌ها یعنی چی؟»
گفت «جان من راست می‌گویی؟»
گفتم «دروغم چیه. بیا از خودش بی‌رس.»
گفت «یک کاری کن من هم بیایم.»

حمید هم با ما بود. آن موقع مسئول جهاد سازندگی منطقه بود. قرار بود برویم پاک‌سازی منطقه. ماشین‌مان خراب شد. در هر حال رفتیم رسیدیم به منطقه‌ی سرو. جایی که پنجاه و پنج کیلومتر با مرز ترکیه فاصله داشت. آقامهدی می‌خواست آن‌جا مقرهایی ایجاد کند برای

امنیت منطقه. نگران هم بود. یک جا برگشت به من گفت «اسلحه‌ات را مسلح کن آماده باش!»

خودش هم نارنجک از داشبورد برداشت گرفت دستش.

گفتم «چی شده مگر، آقامهدی؟»

گفت «حرف نزن! شیشه را بده پایین محکم بشین! هر وقت گفتم شلیک کن می‌گویی چشم.»

گفتم «چشم.»

از آن راه که گذشتیم از نگرانی درآمد.

گفتم «چه خبر بود این جا مگر؟»

گفت «این جا مسیر حرکت ضدانقلاب ست. حس کردم خطر باید بیخ گوش مان باشد. چاره‌ی دیگری جز این کار نداشتیم.»

نارنجک را گذاشت توی داشبورد گفت «ناراحت نباش. راحت باش. تمام شد دیگر.»

از آن روز کار من با آقامهدی شروع شد. که برویم شناسایی برای پاکسازی منطقه. یک بار منتظر هلی‌کوپتر بودیم. نتوانست بیاید. بچه‌ها من و آقامهدی را بردند گذاشتند جلو لشکر ۶۴ ارومیه. هلی‌کوپترها آن جا بودند. اذان ظهر رسیدیم.

آقامهدی گفت «برویم اول داخل ثواب شویم.»

رفتیم وضو گرفتیم.

گفتم «برو جلو، آقامهدی، بگذار نماز جلا پیدا کند!»

گفت «نداشتیم آ. برو فرادا بخوان!»

گفتم «می‌گویند جماعت ثوابش بیشتر ست.»

برگشتنا از آن جا تا محل هلی‌کوپترها یک دور تسییح «مرگ بر آمریکا» گفت. گفت «آقای مشکینی گفته ثواب گفتن «مرگ بر آمریکا» کمتر از نماز نیست.»

هلی‌کوپتر آن روز پرواز نکرد.

گفتند «هوا مناسب نیست. خطر دارد. باشد بعد.»

هر جوری بود رفتیم شناسایی. موفق هم از آب در آمدیم. آن جا دیدم

آقامهدی چطور با مردم عادی کُرد می‌جوشد. باشان نشست و برخاست می‌کرد، می‌گفت و می‌خندید، تا بتواند به هم اعتماد کنند و اگر فریب خورده‌اند، یا اگر اسلحه دارند، بیایند طرف ما. خاطر من هست یک بار یک پیرمرد کُرد آن قدر به آقامهدی علاقه پیدا کرد که پیاده از روستاش آمده بود آن‌جا. رفتنا یک تسبیح یادگاری داد به او، صورتش را بوسید، برایش دعا کرد. آقامهدی تسبیح را بوسید و وقتی خبر آوردند پیرمرد برگشتنا رفته روی مین خیلی ناراحت شد. حتی گریه کرد. گفت «تقصیر من بود. خدا کند از من بگذرد!»

همیشه خودش را در کوتاهی‌ها مقصر می‌دانست. حتی وقتی نگهبانی حق ما بود می‌آمد می‌گفت «پس سهم ما چی می‌شود از این ثواب؟» ما شب‌ها خانه‌یی داشتیم که آن‌جا استراحت می‌کردیم. من بودم و چند نفر از بچه‌ها که دم در نگهبانی می‌دادیم. خانه کوچک بود. جا نداشتیم. آقامهدی جای خواب ما را انداخت، خودش رفت تو کیسه‌خواب خوابید. نصف شب بلند شد آمد گفت «چرا مرا بیدار نکردید؟»

گفتم «برای چی؟»

گفت «یادت رفته؟ نگهبانی.»

گفتم «مگر ما مرده‌ایم که شما بیایی نگهبانی بدهی؟»

گفت «این حرف‌ها نیست. ما توی منطقه‌ایم، باهمیم، امنیتش را هم باید باهم حفظ کنیم.»

به وقتش جدی می‌شد و به وقتش شوخ. توی همین منطقه‌یی که نگهبانی می‌دادیم نیروهامان دو قسمت بودند، یکی ژاندارمری یکی سپاه.

آقامهدی به من گفت «برو بپرس اسم شب امشب چیه!»

گفتند «چه فرقی می‌کند. آقای مهندس بگوید.»

گفتم «او گفته شما بگویید.»

گفتند «حالا که این طور شد اسم شب امشب سوسن ست.»

آقامهدی گفت «خب چی شد؟»

گفتم «می‌گویند سوسن.»
 خندید گفت «اه! هنوز هیچی نشده یاد خانه افتاده‌اند که اسم زن گذاشته‌اند روی اسم شب‌شان؟»
 فرداش خود آقامهدی رفت پیش‌شان.
 گفتند «یک اسمی خودتان می‌گذاشتید دیگر. شهنازی شهینی مهینی چیزی.»
 آقامهدی گفت «شهین مهین چیه؟ بگذار شمشیر، تا یاد شمشیر بیفتیم، که بُرد، که بُرش داشته باشیم. نه این که یاد شهناز کوره بیفتیم.»
 یا آن‌بار، توی جنوب، بچه‌های شناسایی آمدند گفتند «آقامهدی! ما نتوانستیم نقطه‌یی برای عبور پیدا کنیم. چی کار کنیم؟»
 خودش و حمید سه شب ناپدید شدند. با دست پر برگشتند. به بچه‌های اطلاعات گفتند «از همین مسیر باید بروید.»
 روی نقشه نشان‌شان دادند.
 آقامهدی گفت «این مسیر را رد می‌کنی، کمین‌ها را می‌زنی و...»
 یکی گفت «اگر نشد؟»
 گفت «کمین را دور می‌زنی.»
 یکی دیگر گفت «اگر باز هم نشد؟»
 گفت «الله بنده‌سی! چرا این قدر از صدّام طرفداری می‌کنی؟ وقت کردی یک کم هم با ما باش.»
 آن یکی گفت «آخر این جا...»
 گفت «توکل که داشته باشی تمام این اما و اگرها جمع می‌شوند می‌روند خانه‌ی خاله.»
 من خودم خیلی به‌ش علاقه داشتم. هر چی می‌گفت می‌گفتم چشم. فکر کنم در جنوب بود که به همه دستور دادند باید کلاه آهنی سرشان بگذارند. من خوشم نمی‌آمد نمی‌گذاشتم. اما وقتی گفتند آقامهدی دستور داده، آن قدر کلاه آهنی سرم گذاشتم و برداشتم که همه فکر کردند حنا گذاشته‌ام، خجالت می‌کشم کلاهم را از سرم بردارم.
 این علاقه البته دو طرفه بود. اما نه به این معنی که کارهای سخت را از

روی شانهای ما بردارد. بلکه برعکس. نظرش این بود که کارهای سخت را باید به بچه‌های آشنا داد. سخت‌ترین کاری که گردن من گذاشت کندن کانال بود، آن هم با بیل و کلنگ و جلوتر از خط مقدم، تا نیروها ازش عبور کنند بروند جلو.

گفت «صمد! خوش دارم تا شب روسفیدم کنی. می‌کنی؟»
کانال را دم‌دمای غروب می‌رفتیم جلو می‌کنیدیم. دو سه روز طول کشید. رفتیم پیشش.

گفت «الله بنده‌سی! کانالتان چرا این قدر کوتاه‌ست؟ من با این نیم و جب قدم کمرم شکست بس که دولا شدم.»

گفتم «زود رفتی دیدی. ما تازه شروع کرده‌ایم. وقت می‌برد.»

گفت «وقتی نداریم، صمدجان. دست بجنبان.»

نمی‌شد. گند پیش می‌رفتیم.

رفتم گفتم «آقامهدی! این نیروهایی که به ما دادی زیادی دود از کنده‌شان بلند شده. تا یک بیل می‌زنند فیل‌شان یاد هندوستان می‌کند می‌افتند به گریه، می‌گویند ای خدا ما می‌خواهیم با بیل و کلنگ راه کربلا را باز کنیم.»

خندید گفت «باشد. باشد. باشد بعد.»

که بعد، وقتی از خط برمی‌گشتم، دیدم دارد سفارش می‌کند که «به صمد نیروی عملیاتی بدهید!»

همین کارها را می‌کرد که مرا هم مثل خودش کرده بود. هر چی بچه‌ها اصرار می‌کردند بروم بخوابم بگذارم بقیه کار کنند می‌گفتم «وقتی آقامهدی می‌گوید تمامش کن، یعنی زود تمامش کن.»

همیشه حس می‌کردم پشت سرم ایستاده دارد نگاهم می‌کند. هیچ وقت از کار کم نمی‌گذاشتم. خودش یک بار گفت «اگر می‌خواهی بگویی مظلوم واقع شده‌ای و حقت دارد پامال می‌شود فقط با کارت به همه بگو، نه با فریاد.»

کسی که حرفش با عملش یکی باشد، شما باشی عاشقش نمی‌شوی؟ شما باشی کارت و منطقات را ول نمی‌کنی بیایی سراغ‌شان؟ من

می‌آمدم. من تو منطقه‌ی جنوب زیاد پیش آقامهدی و حمید نبودم. مرخصی می‌گرفتم می‌رفتم دیدن‌شان. یک بار که رفتم هیچ کدام‌شان دم دست نبودند. حمید سه روز رفت خط و دم اذان صبح بود که پیرمردی آمد توی چادر به من گفت «حمید آمده اگر کارش داری.»

رفتم توی چادرش دیدم دارد نماز می‌خواند، قرآن می‌خواند، دعا می‌کند. خیلی منتظر شدم. تا مرا دید خندید گفت «آمده‌ای که آمده باشی یا فقط تشریف آورده‌ای؟»

منظورش این بود که آمده‌ام مستقر شوم یا این که فقط سر بزنم. گفتم «نه عزیز. فقط تشریف آورده‌ام.»

بی‌سیم به صدا در آمد. حمید رفت باش حرف زد گفت «صمد هم این جاست.»

حرف‌شان که تمام شد گفت «تو هم بیا برویم صمد.»

گفتم «کجا؟»

گفت «مگر نمی‌خواهی مهدی را ببینی؟ همین الان گفت برش‌دار بیاورش پیش من این صمد فراری را.»

رفتم مهدی را دیدم. از دیدن هم خوشحال شدیم. کلی گفتیم و خندیدیم.

شاید به خاطر همین علاقه بود که آقای علایی مرا خواست گفت «باید یک نفر را پیدا کنی برای حفاظت از جان آقامهدی.»

خمسه‌لویی را معرفی کردم.

گفت «پس شما از این به بعد هیچ کاری ندارید جز حفظ جان آقامهدی. تمام.»

خوشحال به آقامهدی گفتم «شنیدی چی گفتند؟»

گفت «شوخی نکنید دیگر. ما را چه به این اداها.»

یک بار داشت با خانمش از نماز جمعه برمی‌گشت که خیلی طول کشید و ماشین گیرشان نیامد. به خودم جرأت دادم رفتم گفتم «شما با موتور برو، من بعد می‌آیم!»

گفت «لازم نیست. خودمان می‌رویم.»

اصرار کردم. فایده نداشت. اما ردشان را زدم. حتی قبل از این که برسند به خانه‌شان، رفتم توی مغازه‌یی را چک کردم. مرا دید. آمد جلوم را گرفت گفت «نگفتم نیا دنبالم؟»

گفتم «ما داریم به وظیفه‌مان عمل می‌کنیم.»

گفت «پس حالا که این‌طور شد باید ناهار پیش ما بمانی.»

گفتم «وظیفه‌ام گفته امروز ناهار خانه‌ی خمسه‌لویی باشم.»

خمسه‌لویی گفت «راست می‌گویند. مهمان من ست.»

گفتم «ولی دلیل نمی‌شود دعوت شما را قبول نکنیم.»

خمسه‌لویی گفت «چی داری می‌گویی؟»

گفتم «ممکن ست دیگر این لحظه گیرمان نیاید.»

رفتیم. خانه‌شان یک خانه‌ی خالی بود، که فقط به پنجره‌هایش پرده زده بودند. حمید هم آن‌جا بود. ناهار را خوردیم. خمسه‌لویی به بهانه‌یی کلت آمریکایی‌اش را در آورد تمیز کرد. گفت «کاش فشنگش را هم داشتیم.»

آقامهدی گفت «مگر ندارید؟»

گفتم «کم. خیلی کم.»

گفت «چرا زودتر نگفتید؟»

رفت با دو مشت پر از فشنگ کلت برگشت.

آن روزها ما زیاد حمید را نمی‌شناختیم. بعد فهمیدیم کی بوده. همه می‌گفتند یک روح بوده‌اند در دو بدن. من مدرک هم دارم. نمونه‌ی امضای هردوشان را اگر مقایسه کنید می‌بینید چقدر به هم شبیه‌اند. وقتی قسمت شد رفتیم جنوب، اولین خبری که آورد این بود «حمید توی مجنون شهید شده.»

خیلی متأثر شدم. خیلی تلاش کردم آقامهدی را ببینم بروم به‌ش تسلی خاطر بدهم. تا این که رفتم دیدم حضرت امام دارد از رادیو صحبت می‌کند و مهدی روی دوزانو نشسته و سراپا گوش ست. انگار که او مخاطب باشد.

صبحانه که آوردند شنیدم گفت «مگر حمید کجا رفته؟ رفته آن‌جا که

آرزوش را داشت. پس دیگر این قدر با سکوت تان آزارم ندهید. مطمئن باشید جاش خیلی بهتر از جای الآن من و شماست.»

آقا مهدی بعد از شهادت حمید نتوانست یا نخواست برود ارومیه. ولی بعدش به کریم طریقت سفارش کرد برود قم برای خانواده‌ی حمید خانه‌ی خوبی اجاره کند تا آسایش داشته باشند. بعد از شهادت خودش هم صفیه خانم رفت آن جا.

فکر کنم بعد از کربلای پنج بود که رفتیم قم، رفتیم دم در خانه‌ی آن‌ها. احسان حمید را صدا زدیم. همان جا بود که فهمیدیم فردا برای هر دو شان مراسم گرفته‌اند. خوشحال شدیم که به موقع آمده‌ایم. احسان را برداشتیم بردیم زیارت و تفریح. برگشتنا خواستیم خداحافظی کنیم که صفیه خانم تعارف کرد بمانیم.

گفتیم «نه. مزاحم نمی‌شویم.»

گفت «اگر مهدی الآن این جا بود جرأت داشتید بگویید نه؟»

گفتیم «نه.»

گاهی خیلی دلم برای آقا مهدی تنگ می‌شود. می‌روم خودم را سرگرم کارهایی می‌کنم که بعد پیرمردی بیاید مجم را بگیرد بگوید «این کارها کار تو نیست. کار مهدی ست. معلوم ست شاگرد خوبی برایش بوده‌ای.»

خورشید مجنون از چشم من کزیم حرمتی

چند شب ماندیم و نشد. موانع و سگ‌های تربیت‌شده و هوشیاری عراقی‌ها نگذاشت به کارمان برسیم. آمدیم ناامید به آقا مهدی گفتیم.

گفت «خجالت نمی‌کشید از من کمک می‌خواهید؟»

چی می‌توانستیم بگوییم؟

گفت «مگر برای من کار می‌کنید؟»

نه می‌شد گفت آره، نه می‌شد گفت نه. سکوت کردیم.

گفت «اگر دل‌تان را یکدله کردید و یادتان افتاد که فقط برای خدا دارید کار می‌کنید، هر وقت منور زدند، یا موانع کاشتند، یا سگ‌هاشان آمدند طرف‌تان، پیشانی‌تان را می‌گذارید روی خاک و فقط از خدا کمک می‌خواهید، نه از من باکری که کلاهم پس معرکه‌ست.»

ما در مرحله‌ی دوم عملیات والفجر چهار بودیم، در پنجوین، و قرار بود لشکر عاشورا در کله‌قندی عملیات کند. عراق بو برده بود مرحله‌ی دومی هم هست. آمده بود جلو مواضع پدافندی خودش، خیلی نامنظم، مین کاشته بود. کمین‌هاش را گذاشته بود جاهایی که امکان شناسایی

می‌رفت. سگ‌های تربیت‌شده‌اش را آورده بود توی منطقه و تا ردمان را می‌زدند سر و صدایی راه می‌انداختند که بند دل آدم را پاره می‌کرد. منورها پشت سر هم روشن می‌شدند و دست و پای ما را برای شناسایی بسته بودند.

چند شب رفتیم و نشد. مجبور شدیم برگردیم به آقامهدی بگوییم. که این طوری جواب‌مان را داد. هر چی می‌گفتیم مین‌ها نامنظم هستند، نمی‌شود پیش‌بینی‌شان کرد، یا همین دیشب چند نفر رفتند روی مین و اصلاً معلوم نیست پا روی مین می‌گذاریم یا زمین، گوشش بدهکار نبود. حرف خودش را می‌زد. می‌گفت «با من حرف نزنید. از من چیزی نخواهید. فقط خدا.»

کار هم نباید روی زمین می‌ماند. رفتیم. به حرف آقامهدی گوش کردیم. تا منور می‌زدند، یا سگ‌هاشان صدا می‌کردند، یا از بودن و نبودن مینی سر درگم می‌ماندیم، پیشانی می‌گذاشتیم روی خاک، خدا را صدا می‌زدیم می‌گفتیم «فقط باید خودت کمک‌مان کنی!»

آن شب ما توانستیم تمام مواضع و موانع عراقی‌ها را شناسایی کنیم برویم تا عمق، تا پشت خط اصلی‌شان. حتی سه نفر از بچه‌ها رفتند کله‌قندی را شناسایی کردند برگشتند، یک زخم هم برداشتند. کار ما اصلاً همین بود. که از مکان و مواضع و موانع و تسلیحات و هر چی که لازم ست صورت‌برداری کنیم، برویم تحویل فرمانده‌مان بدهیم تا وقت عملیات، با طراحی دقیق عملیات، هم از تلفات نیروها کاسته شود، هم سرعت پیشروی بیشتر. یکی از افتخارات ما بچه‌های شناسایی این ست که از اولین نیروهایی بودیم که از فرمانده لشکرمان مأموریت عملیات بعدی را می‌گرفتیم.

خاطرم هست آقامهدی قبل از عملیات خیبر آمد چند نفر از بچه‌ها را جدا کرد، با یک آمبولانس برد تحویل‌شان داد به منطقه‌ی آموزشی شط علی. حتی مسئول اطلاعات نمی‌دانست نیروهایش را دارند کجا می‌برند. آقامهدی گفت «فقط من و شما می‌دانیم داریم کجا می‌رویم.» تأکید کرد دل بسپاریم به آموزش، حتی اگر سخت باشد، و آماده

باشیم برای شناسایی عملیات بعدی، که خیبر بود و بدر. به خاطر ویژگی خاص مناطق زیر پوشش باید آموزش طاقت فرسای غواصی و بلمرانی را تحمل می‌کردیم. که کردیم. چون می‌دانستیم باز از اولین نفراتی خواهیم بود که آقامهدی تنهامان نمی‌گذارد. می‌دانستیم سنگر بچه‌های شناسایی تنها سنگری ست که او تا مدتی در آن با ما زندگی می‌کند و سؤال‌ها می‌کند و جواب‌ها می‌خواهد.

بعد از عملیات خیبر در منطقه‌ی پاسگاه زید بودیم. آن‌جا هم دشت بود و فاصله‌ی نیروهای عراقی خیلی کم، از چهارصد تا هزار و دویست متر. این فاصله انباشته از موانع بود: سیم خاردار، مین، سنگر کمین، و انواع کانال. کانال‌هایی عمیق و عریض و انباشته از آب تا تانک نتواند عبور کند. هر شب می‌رفتیم شناسایی و دست‌مان زیاد پر نبود. گاهی خودمان گزارش می‌دادیم، گاهی خود آقامهدی می‌آمد توی خط و توی سنگر دیدگاه و می‌گفتیم از چه راهی رفته‌ایم و چه موانعی بوده. و اگر نتوانسته‌ایم در شب و در این فاصله‌ی زمانی برویم برگردیم به خاطر همین موانع بوده که... که آقامهدی خط قرمزی کشید روی نقشه و روی محل شناسایی ما. گفت «من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. شما باید همین امشب بروید آن‌جا را شناسایی کنید. اگر نتوانستید نباید برگردید. می‌فهمید چی می‌گویم؟»

سکوت‌مان گفت نمی‌دانیم.

دست گذاشت روی خط قرمز. گفت «این‌جا محل شهادت شماست. یا می‌روید با دست پر می‌آیید، یا می‌مانید شهید می‌شوید.»

ما باید آن‌جا را شناسایی می‌کردیم، هر چند که شهید می‌شدیم. این ابلاغ رسمی آقامهدی بود، که وقت گفتنش دوست و آشنا و رفیق چندین و چند ساله بودن کارساز نبود. باید می‌رفتیم و رفتیم. هر دو گروه از دو محور رفتیم. چون آخر راه هم برامان مشخص شده بود دلشوره و نگرانی نداشتیم. با اطمینان و ایمان بیشتری کار کردیم، بدون این که حتی اتفاقی بیفتد. از آن گروه فقط یک نفرمان آن‌قدر جلو رفت که در معبری دوستان دیگرش را جا گذاشت و از سیم خاردارها و موانع

رد شد رفت مواضع را شناسایی کرد. چون دیر شده بود و صبح هم، رفت توی سنگری مخروطه مخفی شد و شب برگشت. چرا؟ چون می‌دانست آقامهدی حجت را بر او و بچه‌های گروهش تمام کرده و اگر دست خالی برگردد تمام گروهش شرمند خواهند شد. چون می‌دانست نمی‌تواند با اطلاعات ناقص برگردد. چون می‌دانست اگر هم اطلاعات ناقص را به اسم اطلاعات کامل بیاورد بالأخره یک روز آقامهدی مچش را باز می‌کند. همان‌طور که مچ مرا در عملیات بدر باز کرد.

یادم هست نزدیک سیل‌بند عراقی‌ها دشت بود و پر از آب. نمی‌شد با بلم یا حتی غواصی ازش رد شد رفت شناسایی. شب مهتابی آن‌جا هر تحرکی را لو می‌داد. به آقامهدی گزارش دادیم که مکان خاصی برای پنهان شدن و شناسایی نیست و نمی‌شود رفت.

صبح عملیات، بعد از تصرف مواضع اولیه‌ی عراق، آقامهدی آمد روی سیل‌بند. همین‌طور که داشت از آن‌جا پدافند روی مواضع دوم عراق را هدایت می‌کرد برگشت آب را نگاه کرد دید در همان جایی که ما گفته بودیم راه شناسایی ندارد پوششی هست که می‌توانسته کمک خوبی برای ما در شب باشد و حتی می‌توانسته ما را به سیل‌بند برساند. برگشت به من گفت «الله‌بنده‌سی! تو که گفتی این‌جا دشت ست و پوشش ندارد. پس این چیه این‌جا؟»

حساس بود. اصلاً گزارش‌ها و کم‌کاری‌ها یادش نمی‌رفت. و بخصوص کم‌کاری‌ها. توی همین عملیات بدر سمت راست لشکرمان چند تا از تانک‌های عراقی محاصره شده بودند و چاره‌ی نداشتند جز این که یا بمانند یا بروند طرف روستایی به اسم همایون. که می‌رفتند. در صورتی که می‌شد جلویشان را گرفت.

آقامهدی سریع با بی‌سیم تماس گرفت. و به فرمانده‌گردان آن نقطه گفت «چرا می‌گذاری این تانک‌ها از کنارت رد شوند؟ بزن ناکارشان کن! این‌ها اگر فرار کنند فردا تک‌تک‌شان صدا تا صد تا بسیجی از ما می‌گیرند.»

فرمانده‌گردان گفت «آخر من نیرو ندارم، آقامهدی. فقط بی‌سیم‌چی

مانده و خودم.»

آقامهدی گفت «آری جی زن بفرست!»

فرمانده گردان گفت «گفتم که کسی نمانده. فقط من و...»

آقامهدی گفت «تو فرمانده گردانی و می‌گویی من نیرو ندارم؟»

فرمانده گردان گفت «وقتی ندارم یعنی ندارم.»

آقامهدی گفت «حالا که این‌طور شد من دیگر فرمانده نمی‌خواهم. از الان به عنوان یک نیروی آزاد می‌روی آری جی برمی‌داری خودت تانک‌ها را می‌زنی. مفهوم شد؟»

به وقتش می‌دیدم فرمانده گردان می‌شد آری جی زن، می‌شد تک‌وزر، می‌رفت با آری جی جلو تانک‌های فراری را می‌گرفت و حتی شهید می‌شد. به وقتش می‌دیدم پیشانی نیروهای فعال بوسیده می‌شد و اجرش به خدا سپرده می‌شد. به وقتش نیروی خاطی سیلی می‌خورد، بازداشت می‌شد، یا اگر فرمانده بود عزل می‌شد. و ای به وقتی که کسی از بچه‌ها شهید می‌شد و آقامهدی از کنارش می‌گذشت و می‌دیدش. من بارها دیدم که چطور ایستاد آن شهید را نگاه کرد و چیزی زیر لب گفت و همین‌طور نگاهش کرد. یا بارها دیدم از پشت بی‌سیم خبرهای ناگوار شنیدم و تا چند دقیقه نتوانست حرف بزند و وقتی هم که زد بغض را می‌شد از صدایش شنیدم. می‌گویند این بغض را بعد از شهادت حمید هم داشته و هیچ‌کس ندیده که تبدیل بشود به گریه. در خیبر من هم بودم. معمولاً بعد از عملیات‌ها مأموریت من این بود که نیروهای تازه‌نفس را ببرم به منطقه. یعنی مدام بین خط و قرارگاه تاکتیکی رفت و آمد می‌کردم. قرارگاه تاکتیکی آقامهدی یک سنگر کوچک آهنی بود، کنار شهرک شرکت نفت، که فاصله‌اش تا خط فقط پانصد ششصد متر بود. مرا صدا زد، گفت «این بچه‌ها را بردار ببر برسان به حمید، کنار پل!»

رفتم و ماندگار شدم. مجروح هم همان‌جا شدم، که به زور منتقلم کردند عقب و همان‌جا خبر شهادت حمید را شنیدم. چهره‌ی آقامهدی بعد از رفتن حمید عوض شد. دیگر آن آدم قبلی نبود. در بدر کاملاً

مشخص بود. در بی‌پروایی‌هاش و جلو رفتن‌هاش و از گلوله نترسیدن‌هاش. آن روز وقتی خاکریز بعد از سیل‌بند را دید و فهمید نه دست ماست نه دست عراق، خودش تنها رفت جلو و بچه‌ها هم پشت سرش. از دجله هم که رد شد خودش پل را زد، خودش رفت کنار نیروهاش. روی همین دجله بود که جلو چشم نیروهاش تکه تکه شد. می‌دانید؟ همیشه این‌طور مواقع که مجبور می‌شوم از آقامهدی حرف بزنم، بعد ناراحت می‌شوم به خودم می‌گویم «آقامهدی این‌طوری نبود که من گفتم.»

خورشید مجنون از چشم من حسین علایی

مهدی در دانشگاه تبریز و در جمع دانشجویهای مسلمان آن قدر تودار بود که من تا مدت‌ها نمی‌دانستم آن علی باکری که رژیم شاه اعدامش کرده برادر اوست. بعدها، وقتی سازمان مجاهدین با مهدی تماس گرفت، تازه متوجه شدم که هم علی و هم مهدی خط فکری‌شان با خط فکری مارکسیستی آن‌ها زمین تا آسمان فرق داشته و اصلاً همین باعث اختلاف آن‌ها بوده. اما سازمان دست‌بردار نبود. بخصوص در عملیاتی که برای بازپس‌گیری غرب ارومیه داشتیم، از دست کومله و دمکرات، در سال پنجاه و نه.

وقتی منطقه را گرفتیم یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب دمکرات، به اسم اسماعیل جهانگیرزاده، نامه‌یی به مهدی نوشت، که مهدی آن را به من نشان داد. مهدی آن روزها مسئول عملیات سپاه ارومیه بود و نقشی کلیدی در این حمله داشت. مضمون نامه این بود:

«ما برای آزادی خلق‌گرد آمده‌ایم و هم‌پیمان با برادر تو علی بوده و هستیم. و تو که از خون او هستی سزاوار نیست در جبهه‌ی مخالف ما

باشی و ما را در این موقعیت حساس تنها بگذاری. ما منتظر تو می‌مانیم. و به پیمان خونین خودت و برادرت ایمان داریم.»

به مهدی گفتم «جوابش را... نمی‌خواهی بدهی؟»

گفت «به این حرف‌ها و به این آدم‌ها که کسی جواب نمی‌دهد.»
گفت اگر کسی بود که پیغامش را به آن‌ها می‌رساند به همه‌شان می‌گفت آن‌ها در مقابل مردم ایران اسلحه به دست گرفته‌اند و دست‌شان به خون بیگناهان آلوده‌ست.

می‌گفت «به همه‌شان می‌گفتم شما آمده‌اید مردم ایران را بکشید و راه‌ها را ناامن کنید تا به هدف‌های خودتان برسید. می‌گفتم با این حرف‌ها تا نمی‌توانید گولم بزنید، حتی اگر روزی هزار بار مرا به علی قسم بدهید.»

شاید به همین دلیل بود که پابند هیچ تعلق‌ی نشد. هیچ غریبه‌ی نمی‌توانست تشخیص بدهد او فرمانده لشکرست. از بس در عادی بودن اصرار داشت. مثلاً راننده نمی‌گرفت. اغلب خودش رانندگی می‌کرد. با توپوتا می‌رفت و می‌آمد. هر کی را هم در راه می‌دید، بسیجی‌ها و هر غریبه‌ی را، پشت ماشین سوار می‌کرد و به مقصد می‌رساند. حمید هم همین‌طور بود. مهدی علاقه‌ی عجیبی داشت به پوشیدن لباس بسیجی. و بی‌علاقگی عجیب‌تری داشت در حل مسایل اداری شخصی خودش. با این که فرمانده لشکر بود مدارک عضویتش در سپاه ناقص بود و لاینحل. حتی من چند بار پیگیری کردم گفتم شاید مشکل‌ساز شود. گفت زیاد در قیدش نیاشم. گفت اصلاً ره‌اش کنم. عادتش شده بود به خودش و به هر مسأله‌ی که به خودش مربوط می‌شود بی‌اعتنایی کند.

از علی و اعدامش هرگز حرف نزد، مبادا من و ما فکر کنیم می‌خواهد خودش را مطرح کند. در صورتی که آن گروه بخصوص، از برکت همین اعدام، خودش را با افتخار مطرح کرد. بارها شد که آمد تهران و من نفهمیدم و وقتی فهمیدم گله کردم و او گفت «می‌روم خانه‌ی دایی.»
گفتم «با چه وسیله‌ی؟»

انتظار داشتم با ماشینی که در اختیار فرمانده لشکرها می‌گذارند آمده باشد، منتها معلوم شد با تاکسی و اتوبوس آمده و حتی خوشحال هم هست که ماشین لشکر را نیاورده.

اگر مهدی مانده بود، با آن هوش و ذکاوتش، از مرحله‌ی مهندسی مکانیک می‌گذشت می‌رفت دکترا می‌گرفت و حالا یکی از مدیران یا وزیران برجسته‌ی مملکت شده بود. همان‌طور که در دوران شهرداری‌اش در ارومیه افتخار مردم بود. هنوز که هنوزست به گواه مردم و تمام صاحب‌نظران یکی از برجسته‌ترین شهرداران ارومیه‌ست. آن هم فقط به خاطر آن روحیات درونی و آن حرف‌های پنهانش که به هیچ کس بروزش نمی‌داد. بخصوص در جنگ. تمام سعی‌اش را می‌کرد که مثل نیروهای عادی به نظر برسد. اگر بچه‌ها مرخصی نمی‌گرفتند، خودش بیشتر از آن‌ها آن‌جا می‌ماند. یا اگر روحیه‌ی نیروها تضعیف شده بود هیچ وقت تنهاشان نمی‌گذاشت. معمولاً کارهایی می‌کرد که به همه ثابت کند تمام نیروهایش برایش اهمیت دارند، نه شخصی خاص، و نه حتی نزدیک‌ترین و عزیزترین کسش، حمید مثلاً.

فراموش نمی‌کنم وقتی خبر آوردند حمید شهید شده و می‌شود آوردش چی گفت. رفتم توی چادرش گفتم «چرا نمی‌فرستی بروند حمید را بیاورند؟»

گفت «نمی‌توانم.»

گفتم «حمید که فقط مال تو نیست. مال ما هم هست. بفرست بروند بیاورندش.»

گفت «آن‌جا فقط حمید نیست. خیلی‌ها هستند. هر وقت توانستیم برویم همه‌شان را بیاوریم، می‌رویم حمید را هم می‌آوریم.»

نمی‌دانستم باید چی بگویم یا باید چی کار کنم. دستم بسته بود. گذاشتم کمی بگذرد. آوردن حمید دیگر محال بود. رفتم به مهدی گفتم «دست کم بلند شو برو به خانواده‌اش سر بزن! این را که دیگر می‌توانی.»

گفت «این را هم نمی‌توانم.»

گفتم «چرا؟»

گفت «مفقودهامان زیادند. اگر من سالم برگردم بروم شهر، چطور می‌توانم که... نه. نمی‌توانم.»

حق داشت. وقتی یک عده از خانواده‌های مفقودالثرهای اردبیل آمدند آن‌جا من احساس کردم نگاه‌شان و لحن‌شان طلبکارانه ست و حتی برای سؤال‌هایشان جواب‌های قانع‌کننده می‌خواهند. منتها مهدی و سکوت و آرامشش را که دیدند، و از داغ برادرش که شنیدند، نگاه‌هایشان برگشت و لحن‌شان دوستانه شد و فقط آمدند سرسلامتی دادند و با یاد آرامش عجیب مهدی برگشتند به شهرشان تا شعله‌ی آن آرامش را در دل خودشان زنده نگه دارند.

این علاقه‌های قلبی به همین سادگی و با همین سادگی مهدی شکل می‌گرفت. از ذهنم هرگز پاک نمی‌شود آن‌بار را که ماشینش خراب شده بود و مجبور شده بود برود تعمیرگاه لشکر. تنها مکانیک آن‌جا گفته بود «نمی‌شود. نمی‌توانم. اصلاً تعطیل ست.»

مهدی گفته بود «این ماشین باید برود برسد جبهه. کار دارم به خدا.»
راننده گفته بود «عجله هم حتماً داری؟»
مهدی گفته بود «خب آره.»

راننده گفته بود «ولی طبق قانون همین‌جا من الآن موظفم به کار شخصی خودم برسم. کار شخصی‌ام هم این ست که بنشینم لباس‌هام را بشویم. مفهوم است؟»

مهدی مانده بود چی کار کند و چی بگوید، که گفته بود «پس بیا تقسیم کار کنیم. من لباس تو را می‌شویم، تو هم ماشین مرا درست کن.»
راننده گفته بود «این شد حرف حساب. زود دست به کار شو تا حاجیت هم بلند شود چراغ ماشینت را روشن کند.»

مهدی می‌توانست به او دستور بدهد، یا بگوید کی هست و از کجا آمده و چرا عجله دارد، اما نشست با او شد و مثل او شد تا چیزی از خودش کم نشود. برای همین کارهایش بود که در دل همه جا داشت. تا کسی معرفی‌اش نمی‌کرد هیچ کس نمی‌توانست باور کند او فرمانده

لشکرست و همین اوست که دارد تمام عملیات را اداره می‌کند. همین آدم کسی بود که بعد از عملیات و هر بار که قرار بود برویم جماران خدمت امام دوباره تجدید وضو می‌کرد. یعنی آداب احترام را به جا می‌آورد. چون حضور خودش در جبهه را به عشق حضور امام در جماران می‌دانست. نگرانی‌اش زمانی نمود پیدا می‌کرد که نمی‌دانست باید چی کار کند تا رضایت امام جلب شود. اگر فقط یک اشاره می‌شد که فلان کار مورد نظر امام هست تمام کارهایش را کنار می‌گذاشت تا به آن کار مورد نظر برسد.

من فکر می‌کنم رابطه‌اش با حمید یکی از این سختگیری‌های شخصی مشفقانه‌ی او بود. اگر در عملیاتی خودش فرمانده گردان خط‌شکن بود و کار به مشکل برمی‌خورد سریع حمید را خبر می‌کرد و باقی کار را می‌سپرد به او. مثل عملیات بیت‌المقدس، که حمید از عهده‌اش خیلی خوب برآمد.

مهدی و حمید از کشتن نفرت داشتند. هدف آن‌ها پیروزی بر عراقی‌ها بود نه بر افرادشان. من ندیدم از کشته شدن کسی خوشحال بشوند. خوشحالی آن‌ها فقط وقتی بود که جبهه‌یی در عملیاتی فتح می‌شد. دیدن کشته‌های عراقی ناراحت‌شان هم می‌کرد. چیزی که باعث شده بود اسلحه دست بگیرند، فقط اسلحه‌ی دشمن بود. تمام طراحی‌های جنگی آن‌ها طوری بود که دشمن دور زده شود یا بیفتند توی محاصره و مجبور به تسلیم شود.

همیشه در همه‌جا به بچه‌ها سفارش می‌کردند «تا علامت تسلیم دیدید دیگر شلیک نکنید!»

شاید به خاطر همین روحیه بود که توی قرارگاه با اسیرهای عراقی دوست شده بودیم. آن‌ها اصلاً با ما زندگی می‌کردند. ما هم داشتیم از آن‌ها عربی یاد می‌گرفتیم. اصلاً انگار یادمان رفته بود همین‌ها بودند که تا آخرین گلوله را شلیک کرده بودند. سعی می‌کردیم با آن‌ها رفاقت کنیم. چون بیشترشان شیعه بودند و تحت فشار حزب مجبور می‌شدند بجنگند. کار به جایی کشید که هم ما به آن‌ها عادت کردیم و هم آن‌ها

به ما. نمازها مان را با هم می خواندیم. وقتی قرار شد منتقل شوند عقب، جدایی از آن‌ها واقعاً سخت بود. همین بود که قشنگ بود. به همه و بخصوص به خود ما ثابت می کرد که ما با شخص مشکل نداریم. مشکل ما جنگ طلبی دیگران است. نه کشتن و زیاده خواهی‌ها.

مهدی همان قدر که به دشمنش احترام می گذاشت، مراقب نیروهای تحت امرش هم بود. بخصوص در بدر و روزهای آخرش. توی سنگر کنار دجله اش ناظر زدن آن پل بود. زیر آن آتش سنگین تمام تلاشش را می کرد که بچه‌ها جوری راه بروند و از جایی بروند که عراقی‌ها نبینند، یا جوری آتش کنند که خودشان زخمی نشوند، یا جوری استتار کنند که کسی متوجه شان نشود، یا جوری سنگر بگیرند که از تیر و ترکش محفوظ بمانند. نیروهایش را مثل عزیزترین کسانی که دوست داشت. درست همان طور که خانواده اش را دوست داشت.

با حمید نقشه کشیدند و خانواده هاشان را آوردند نزدیک خودشان، در اهواز. آن جا یک خانه اجاره کردند و گهگاه می رفتند و می آمدند. این مهرشان به زن و بچه هاشان مرا هم وسوسه کرد بروم خانواده ام را بیاورم، که نشد. یعنی مهدی شهید شد که نشد.

از مهدی آن سکوت و آن آرامشش در نظرم هست. و این که همیشه باید به حرف واردش می کردی تا حرف بزند. اغلب هم از کسی حرف نمی زد. اگر هم ما می زدیم مخالفت می کرد می گفت «حرف خودتان را بزنید!»

اصلاً مشکلی که ما با حمید داشتیم این بود که جاهایی که باید می رفت حرف می زد نمی زد. کنار می کشید. تا دیگران ازش نمی خواستند صحبت نمی کرد. هر بار هم که نظرش را می گفت نظرش صایب بود. به فرض در یکی از مناطق عملیاتی راجع به شکستن خط بحث شد. وقتی او آمد نظر داد که چطور می خواهد خط را بشکند همه مان شگفت زده شدیم و همان طرح او را قبول کردیم. ولی همین را هم باید از او می خواستیم. او کسی نبود که بیاید خودش را بیندازد جلو و حرف بزند و خودی نشان بدهد یا اعتباری کسب کند.

قبل از عملیات فتح‌المبین بود که مهدی تازه آمده بود توی تیپ نجف مسئولیت گرفته بود. قرار بود از تنگه‌ی رقابیه عمل کنند، که من رفتم به‌ش گفتم «تو چرا نمی‌آیی حرف بزنی، طرح بدهی، نقشه بکشی؟ مگر چه چیزت از آن‌های دیگر کم‌ترست؟ تو که ناسلامتی یک پا مهندس تشریف داری؟»

زیر بار نمی‌رفت. اجتناب می‌کرد از این که به عنوان یک فرد مهم مطرح باشد، تا چه رسد به چاپلوسی کردن. همیشه سعی می‌کرد مثل همه باشد، که کسی متوجه نشود او کیست. در رفتار عملیاتی‌اش هم همین‌طور بود. از بچه‌هایی که باش بودند بیرسید. همه‌شان متفق‌القولند که اگر می‌گفتند آقا مهدی از این‌جا عمل می‌کند، یعنی لشکر عاشورا از آن‌جا عمل می‌کند.

خرازی و همت هم همین‌طور بودند. لشکرشان به خاطر هویت شخصی‌شان موجودیت پیدا می‌کرد. وقتی می‌گفتند مهدی کنار فلان لشکر عمل می‌کند، آن فرمانده لشکر احساس اطمینان پیدا می‌کرد از عملکرد جناح مهدی، چون می‌دانست جناحی که مهدی عمل می‌کند، هر چند هم که سخت‌ترین جناح باشد، یا از او جلو خواهد زد، یا به‌پاش خواهد آمد و هیچ نگرانی وجود ندارد که از پهلو ضربه بخورد. سیستم طراحی عملیات در سپاه به این صورت بود که فرمانده سپاه و همکارانش می‌آمدند کل جبهه‌ها را مطالعه می‌کردند و بعد روی کلیات صحبت می‌شد، که مثلاً این منطقه با توان ما جورست و وضع عراق چطورست و اصلاً اگر در این منطقه عملیات کنیم اثر دارد یا نه. اثر نظامی‌اش اثر سیاسی‌اش چه خواهد بود؟ دستاوردهایی که می‌تواند داشته باشد از ابعاد مختلف چی خواهد بود؟ یا اگر عمل کنیم موفق می‌شویم؟

مسایل آن‌قدر کلی بررسی می‌شد تا این که ببینند برسند به راهکارهای عملیاتی. این‌جا بود که هر لشکری می‌آمد در طراحی عملیاتی منطقه‌ی خودش شرکت می‌کرد. حضور فرمانده لشکر خیلی مؤثر بود. بخصوص در کار لشکر خودش. چرا که باید چند لشکر، با

هم و کنار هم، عمل می‌کردند، و هماهنگ، تا موفقیت صورت بگیرد. این نظرها قبل از عملیات جمع می‌شد و بررسی هم و بعد دیگر طراحی عملیات با آن‌ها بود، که بعد تاکتیکی‌اش را در نظر می‌گرفتند و روش‌های مختلف شکستن خط و خیلی چیزهای دیگر را. مهدی در تمام این موارد صاحب‌نظر بود. در عملیات بدر، یکی از مسایل مهم چگونگی شکستن خط عراق بود. آن هم خطی سخت و پرازفت و خیزهای منطقه‌یی. ما باید از هور و از روی چولان‌ها عبور می‌کردیم تا برویم برسیم به ساحل آن طرف. قبل از رسیدن به عراقی‌ها چولان‌ها تمام می‌شد و می‌رسیدیم به منطقه‌یی باز و در دید کامل. آب هم آن‌جا کم‌عمق می‌شد نمی‌شد راحت با بلم یا قایق به خط آن‌ها رسید. فقط تا یک فاصله‌یی را می‌شد با بلم یا قایق رفت. برای بعدش فکری نداشتیم. بخصوص که عراقی‌ها تاکتیک ما را از خیبر خبر داشتند و آرایش خودشان را متناسب با وضع ما عوض کرده بودند و آمده بودند ایستاده بودند روی سیل‌بند و با تیربارهاشان کامل روی ما مسلط بودند.

یکی از مسایل مهم عملیاتی بدر این بود که هر کس می‌خواست آن‌جا عمل کند باید این مشکل را حل می‌کرد. مهدی این کار را کرد. طرح داد، نقشه کشید، گفت باید از چه نوع بلمی استفاده کرد، یا از چه آبخوری، و در چه زمانی، که عراقی‌ها هوشیاری کم‌تری داشته باشند و با حداقل زمان برسیم به آن‌ها، تیربارهاشان را خاموش کنیم، در خط پخش شویم، و فتحش کنیم.

این‌ها همه ریزه‌کاری‌هایی بود که مهدی و بقیه روی آن کار کردند. بخصوص روی خط دفاعی. مثلاً عراق جلو خط اولش سیم خاردار می‌چید و پشتش میدان مین و بعد سپری و خورشیدی و بعد میدان موانعی تا هفتصد هشتصد متر. در دل تمام این‌ها سنگر کمین می‌گذاشت برای حفظ موانع. در نهایت هم می‌آمد می‌رسید به خط اول، که پراز سنگرهای مستحکم و تجهیزات مدرن بود.

نکته‌ی مهم این بود که باید شناسایی ما آن‌قدر دقیق انجام می‌شد تا ریزترین راهکارها به دست بیاید، تا روی نقطه‌ضعف‌ها برنامه‌ریزی

کنند و از همان جا عمل کنند. و این کار به نحو احسن انجام می‌شد. حتی فرماندهان ما در عملیات‌ها همین خط‌های مستحکم را می‌شکستند و ازش عبور می‌کردند. پس مهم ادامه‌ی عملیات بود که برای ما گاهی غیرممکن می‌شد. چون تجهیزات نداشتیم. چون تجهیزات مناسب با آن جنگ را نداشتیم. آن طرف یک دشمن مجهز بود، با تسلیحات هوایی و زمینی و بمب‌های خوشه‌یی و شیمیایی و تانک‌ها و نفربرها و خمپاره‌اندازهای مختلف و تحرکات زرهی. این طرف ما بودیم که فقط باید با اتکا به نفرات مان می‌جنگیدیم. آن چه که باعث موفقیت مان می‌شد برتری فرمان مان بود. باید فکر غلبه می‌کرد بر تجهیزات مدرن.

با دست خالی و با نفرات کم برتری بر دشمن تا دندان مسلح کار ساده‌یی نیست. بخصوص که همه می‌دانند ما در تمام طول جنگ هرگز از نظر نفرات بر عراقی‌ها برتری پیدا نکردیم. اگر هم حرفی زده شده تبلیغ بوده. چه می‌دانم؟ دروغ بوده. چیزی بوده. حربه‌یی بوده برای این که کار برجسته‌ی بچه‌ها را کم‌ارزش نشان بدهند. هیچ وقت این‌طور نبود که امواج انسانی را بفرستیم بروند جلو. بعضی‌ها تبلیغ می‌کردند یا اصلاً تصورشان این بود که یک عده می‌روند می‌خوانند روی مین و بقیه از روی آن‌ها رد می‌شوند. این تصویر یک تصویر واقعی نبود. روی میدان مین کار می‌شد. معبر می‌زدند. مسیر را پاک می‌کردند. معبر را علامت می‌گذاشتند تا بچه‌ها بیایند رد شوند.

دشمن چون نمی‌توانست این چیزها را هضم کند می‌گفت «ایران از امواج انسانی استفاده می‌کند.»

یا «جان بسیجی‌ها برایشان ارزشی ندارد.»

آن چه که مهدی را در جنگ برجسته می‌کرد این بود که برای تمام این مشکلات راهکار ابداع می‌کرد. البته انسان‌های شهادت‌طلب هم کنارش داشت. چون خودش نشان داده بود هیچ وابستگی به دنیا ندارد. همین‌ها بود که او و عملیات‌هایش را موفق می‌کرد.

در بدر نشسته بود توی سنگرش. زیر آتش و بمباران شدید داشت پل

زدن روی دجله را هدایت می‌کرد. با آقای بشردوست رفتیم پیشش. سرش خیلی شلوغ بود. به ما اصرار می‌کرد برویم. تا عصر آن‌جا ماندیم. دیدیم چطور بمباران می‌شویم. دیدیم تا پیش مهدی هستیم هیچ آسیبی نمی‌بینیم و این خیلی برامان عجیب بود. تحرک عراقی‌ها را هم می‌دیدیم که چطور نیروی جدید وارد می‌کنند. در کنارش مهدی را هم می‌دیدیم که چطور با برنامه‌ریزی‌اش آرایش آن‌ها را به هم می‌ریزد و از آن‌ور دجله به آن‌ها حمله می‌کند. ما اغلب در روز نه عملیات می‌کردیم نه پل می‌زدیم. اما مهدی آن روز تشخیص داده بود که پل باید زده شود. پل را با کامیون‌هایی نصب می‌کردند که روشن جرتقیل داشت. که البته در دید و تیررس عراقی‌ها بود. مهدی یک آن بی‌کار نبود. با بی‌سیم تماس می‌گرفت و نیروها را آرایش می‌داد. خیلی اصرار می‌کرد که با کد حرف بزنند یا مواظب شنود عراقی‌ها باشند. مطمئن بود عراقی‌ها متوجه زدن پل شده‌اند و باید محتاط عمل کرد. در سنگرش فقط خودش بود و بی‌سیم‌چی‌اش و ما. همه را فرستاده بود به جاهایی که لازم بود. اصلاً دستپاچه نبود. فقط نگران ما بود که چرا آمده‌ایم آن‌جا. می‌گفت اگر کاری نداریم زود از آن‌جا برویم. تا این که ما برگشتیم.

آن پل را البته زد، ولی نتوانست در عملیات از آن استفاده کند. نیروها را با قایق‌ها و بلم‌ها عبور دادند. آن پل برای مرحله‌ی بعد به درد می‌خورد، برای بعد از تثبیت منطقه و عبور و مرور نیروها از آن. این فرصت البته پیش نیامد. عراقی‌ها نیروی زیادی به آن‌جا وارد کردند. مهدی هم مجبور شد خودش برود آن طرف دجله و در شهرک نزدیک آن‌جا با عراقی‌ها بجنگد.

عراق بیشترین نیروهاش را آورد به منطقه‌ی بدر. جنگ سختی درگرفت. مهدی و نیروهاش پشت‌شان به آب بود. عراقی‌ها پاشان روی زمین بود. اگر نبرد ادامه پیدا می‌کرد و اگر مهمات و تجهیزات به آن‌ها نمی‌رسید، با آن حجم آتش و با آن سلاح‌های سبک ما کاری از پیش نمی‌رفت. ما آن‌جا نه امکانات زرهی داشتیم، نه توپخانه، نه تانک، نه

هیچ سلاح سنگین دیگری. اما عراق تانک داشت، سلاح‌های سنگین داشت، هواپیما داشت. ما حتی پوشش هوایی نداشتیم. امکان طراحی عملیات عظیم هم نداشتیم. به همین دلیل بود که این وضع پیش آمد. علت این‌که شهادت مهدی به حماسه تبدیل شد این بود که او و نیروهایش با دست خالی با عراقی‌ها جنگیدند. یعنی با تمام وجودشان بدون این‌که یک لحظه به برگشتن فکر کنند. ایستادن آن‌ها و حتی شهادت‌شان باعث شد که باقی طرح عملیاتی آن‌جا موفق شود. مهدی با تمام وجود در این عملیات شرکت کرد. می‌دانست شهید می‌شود. حتی به من گفته بود. من به شوخی گرفتمش. منتها خودم هم می‌دانستم که او این‌بار راست می‌گوید. چون حالش حال همیشه نبود. حتی وقتی فرمانده کل باش تماس گرفت و دستور داد بیاید عقب نیامد و پیش نیروهایش ماند.

من آن‌جا نبودم. آمده بودم آن‌ور هور، توی قرارگاه خودمان. قرار بود فرداش برویم قرارگاه خاتم، برای برنامه‌یی که داشتیم. وقتی وارد شدم دیدم هیچ‌کس حوصله ندارد و نگاه‌ها همه روی نقطه‌یی ثابت مانده.

پرسیدم «چی شده؟ کشتی‌ها تان غرق شده؟»

یکی گفت «کشتی ما نه. فقط کشتی مهدی.»

با این‌که حدس می‌زدم ولی پرسیدم «کدام مهدی؟»

و نفس را توی سینه حبس کردم.

خورشید مجنون از چشم من رحیم صارمی

بعد از عملیات رمضان بود اولین باری که دیدمش. شنیده بودم باکری نامی آمده تیپ عاشورا را تحویل گرفته، عملیات رمضان را انجام داده، نیروهاش هم خیلی ازش راضی‌اند. علی تجلابی خیلی ازش تعریف می‌کرد. گفتم بروم ببینمش. داشت با بچه‌های اطلاعات صحبت می‌کرد. نشستیم پای حرفش. یک حرف‌هایی از اطلاعات می‌زد که تا حالا نشنیده بودم. همان جا شیفته‌اش شدم.

آن روز خیلی خسته و بی‌حوصله بودم. بعد از عملیات مسلم بن عقیل بود. نشسته بودم توی سنگرم. یک ماشین آمد ایستاد جلو سنگر. به حمید افشار گفتم «برو ببین کیه آمده مزاحم شده!»

حمید رفت بیرون، عقب عقب برگشت.

گفتم «چی شده، حمید؟ کی را دیدی مگر...»

گفت «آقامهدی... آقامهدی آمده.»

گفتم «راست می‌گویی؟»

رفتم تعارفش کردم گفتم بیاید به سنگر ما، سرافرازمان کند. گفت کار

دارد. گفت «موتور داری؟»

گفتم «حالا بیایید خستگی در کنید، بعد هر جا که بخواهید...»

گفت «کار واجب دارم. برو موتور را بردار بیاورا!»

موتورم را آوردم گفتم آقامهدی براند. چون رکاب برای نفر دوم نداشت و ممکن بود اذیت شود. او جلو نشست، من عقب. کتانی پام بود. با سرعت می‌رفتیم. باید از جایی می‌گذشتیم، با سرعت، که عراق با تیر مستقیم و از تپه‌ی سلمان‌کشته آن‌جا را می‌زد. بعد باید می‌پیچیدیم می‌رفتیم طرف تپه‌ی ۴۰۲. آقامهدی می‌خواست به فرمانده خط بگوید احتمال دارد عراق پاتک بزند. با سرعت می‌رفت. شاید هزار بار پام خورد به زمین و به بدنه و شاسی موتور و خون هم ول کن نبود. دلم نمی‌آمد به آقامهدی حرفی بزنم بگویم دارد چه بلایی به سرم می‌آید. رفتیم بالای تپه‌ی ۴۰۲. آقامهدی رفت پیش ملارسولی (مسئول ادوات لشکر) دستورهای لازم را داد آمد مرا صدا زد.

گفتم «وای ددهام وای! الان باز می‌گوید بیا بنشین پشت موتور!»

یکی از بچه‌ها گفت «خب به‌ش بگو. بگو خودش برود!»

گفتم «نه. تنهاش نمی‌گذارم. نمی‌خواهم رفیق نیمه‌راه بشوم.»

آقامهدی آمد گفت «رحیم! حالا تو بنشین پشت فرمان!»

گفتم نه. اصرار کرد. گفتم نمی‌توانم. بیشتر اصرار کرد. سرم را انداختم پایین. پاهای خونین مرا دید. گفت «پات چرا زخم شده؟»

خودش حدس زد چی شده. گفت «چرا نگفتی یواش برانم؟»

برگشتنا آهسته‌تر راند و با احتیاط. تازه آن‌جا بود که فهمیدم اگر رفته جلو نشسته خواسته اگر تیری آمد بیاید به او بخورد نه به من.

همین کارها را می‌کرد که تا صداس را از پشت بی‌سیم می‌شنیدیم بی‌اختیار مطمئن می‌شدیم می‌توانیم جلو عراقی‌ها بایستیم. یک حالتی داشت صداس که به آدم قوت می‌داد. همیشه با ما بود، با بچه‌های شناسایی یعنی. می‌آمد با ما ناهار می‌خورد، با ما حرف می‌زد، با ما شوخی می‌کرد، با ما می‌آمد شناسایی. می‌گفت «من شماها را خیلی دوست دارم. شماها چشم عملیات‌های ما هستید.»

همین حرف‌ها را می‌زد که هر بار تصمیم می‌گرفتیم برویم از کمبود امکانات بگوییم، یا از نبودن دوربین دو چشمی و دید در شب و قطب‌نما و وسایل دیگر، حرف‌مان یادمان می‌رفت، می‌رفتیم می‌نشستیم به جای خوردن و گپ زدن و حتی خندیدن. بعد هم که بچه‌ها اعتراض می‌کردند «چرا نگفتی پس؟»

می‌گفتم «والله نمی‌دانم. تا می‌خواستم لب باز کنم بگویم دوربین نداریم به چشم‌هاش که نگاه می‌کردم لال می‌شدم همه چیز یادم می‌رفت.» نمی‌دانم این چه حالتی بود که گرفتارش می‌شدم. فقط هم من نبودم. بقیه هم همین‌طور بودند. حالا هر کس با توجه به شخصیت خودش. یکی از بچه‌ها می‌گفت «هر وقت احساس کنم که می‌خواهم بروم طرف گناه، یواشکی می‌روم از گوشه‌ی چادر یک نگاه به آقامهدی می‌اندازم، یا به بهانه‌ی می‌روم باش حرف می‌زنم، تا از فکر این چیزها بیایم بیرون به خودم برسم.»

آقامهدی به قلب بچه‌ها فرماندهی می‌کرد نه به قدرت بدنی یا تاکتیکی و رزمی آن‌ها. در شب سخت‌ترین عملیات‌مان (والفجر مقدماتی) به دستور آقامهدی قرار شد من و رضا احمدی (شهید) برویم جلو تا آخرین شناسایی‌مان را انجام بدهیم برگردیم. رفتیم و صبح برگشتیم آمدیم پیش آقامهدی.

گفت «نه خبر دی، قارداش؟»

گفتم «این یکی خیلی سخت ست. نمی‌شود، آقامهدی.»

آقامهدی گفت «یعنی چی که نمی‌شود؟»

گفتم «فهمیده‌اند می‌خواهیم عمل کنیم. آمده‌اند سنگرهاشان را بیشتر کرده‌اند، دیده‌بانی‌هاشان را هم. یکی از محورها هم که لو رفته. اصلاً نمی‌شود نمی‌توانیم.»

آقامهدی آرام‌مان کرد. بیست دقیقه‌ی حرف زد. آن قدر حرف زد که ما اصلاً یادمان رفت چه خطری آن‌جا در انتظارست. گفتیم هر کاری که شما بگویید همان را انجام می‌دهیم.

بعد از عملیات مسلم بن عقیل بود که من از مسئول تیم اطلاعات بودن شدم معاون اطلاعات. همین باعث شد که ارتباطم با آقا مهدی نزدیک تر شود. هفته‌یی دو سه بار جلسه داشتیم توی لشکر. لشکر ۱۱ قدر هم که می‌رفتیم با هم می‌رفتیم. و نه با پنج تا ماشین. با آمبولانس خود آقا مهدی. صمیمیت‌ها همین طوری بیشتر می‌شد که اگر مثلاً من مجروح می‌شدم و یک ماهی نبودم و بعد می‌آمدم، آقا مهدی می‌گفت «الله بنده‌سی! نمی‌بینمت. کجایی که دل‌مان برات یک ذره شد!»

شاید به خاطر همین علاقه‌ی دوطرفه بود که آقا مهدی تا قبل از عملیات خیبر اصرار داشت که فرمانده گردان بشوم. من راضی نمی‌شدم. می‌گفتم «من اگر توی اطلاعات عملیات نیروی ساده هم باشم هیچ وقت راضی نمی‌شوم بروم فرمانده گردان بشوم.»

آقا مهدی می‌گفت «چرا؟»

می‌گفتم «آن‌جا شما را بیشتر می‌بینم، ولی وقتی بروم فرمانده گردان بشوم...»

آقا مهدی می‌خندید و دلیل می‌آورد، دلیل‌های زیاد، تا این که راضی‌ام کرد. بعد هم سفارش کرد قدر نیروهام را بدانم و اذیت‌شان نکنم. به من می‌گفت «تا نیروها غذا نخورده‌اند خودت نخور. این جوری بیشتر به حرف‌ها اعتماد می‌کنند.»

خودش هم نمی‌خورد. حتی اگر یک کمپوت نصفه می‌آوردند می‌گفت «تمام بچه‌های خط از این کمپوت خورده‌اند؟»

تا مطمئن نمی‌شد، از آن کمپوت نمی‌خورد. کم هم می‌خورد. یکی دو تا از گیلاس‌هاش را و یک جرعه از آبش را و بقیه‌اش را هم می‌داد به یکی دیگر.

بعد از شهید شدن حمید آمد به همه‌ی فرمانده گردان‌ها گفت «بچه‌هاتان را یاد شب عاشورا بیندازید. بیعت را از روی دوش‌شان بردارید. بگویید هر کس نمی‌خواهد بیاید بماند توی چادرها. بگویید هر کس هم که می‌خواهد بیاید نباید فکر برگشتن بکند.»

شهادت در انتظار همه‌مان بود. حتی خود آقا مهدی. ولی آقا مهدی

طوری رفتار می‌کرد که انگار نه کسی را از دست داده نه چیزی را. حمید و مرتضی شهید شده بودند، دو تا از بازوهای قدرتمند لشکرش، و او خودش را محکم نشان می‌داد تا ما هم محکم باشیم. ما باید می‌رفتیم جایی که حمید و مرتضی رفته بودند. رفتم به سنگرش برای خداحافظی و حرف آخر. حاج همت و حاج احمد هم آنجا بودند. آقامهدی آمد گفت «رحیم جان! دلم می‌خواهد بچه‌ها را برداری مثل شیر ببری جلو، پدر صدام را دریاوری. می‌توانی یعنی؟»

مطمئنش کردم می‌توانم. راهی‌مان کرد برویم. رفتیم رسیدیم به خطی که آقامهدی خودش خاکریز عصایی‌اش را با لودر زده بود. سمت راست‌مان باتلاق بود و پشت سرمان آب و جلو و چپ‌مان عراقی‌ها. نه جاده‌یی بود و نه پل خیبری. باید همان‌جا می‌ایستادیم می‌جنگیدیم. آقامهدی مداوم با بی‌سیم در تماس بود و به ما قوت قلب می‌داد. و ما بیشتر از همه از پشت و از سنگرهای ته خاکریز عصایی تیر می‌خوردیم.

آقامهدی تماس گرفت گفت بچه‌ها را جمع کنم بکشم‌شان وسط تا از پشت نخورند. من هم می‌دانستم سمت چپ عراقی‌ها هستند. سمت چپم طلایه بود و باید دست خودمان می‌بود و نبود. عراق پاتکش را از آن‌جا زد. تانک‌هاش را مثل مور و ملخ از پل نشوه رد کرد آمدند توی جزیره. مگر می‌شد بشمارای‌شان؟ آن قدر زیاد بودند که...

با آقامهدی تماس گرفتم گفتم چی شده.

گفت «الله بنده‌سی! ترس به دلت راه نده، رحیم! هر کدام از شماها به صد تا از آن تانک‌ها می‌ارزید. بلند شوید بروید بزنیدشان، از هیچی هم نترسید تا توکل هست!»

ما می‌زدیم. لشکر امام حسین و لشکر علی بن ابی‌طالب هم از سمت چپ و راست می‌زدند. تا ظهر آن روز بیشتر از سی چهل خودروی آن‌ها را زدیم. کشیدند عقب. عصر باز فشار آوردند. دیگر نتوانستم چیزی به آقامهدی بگویم. فقط گفتم «می‌خواهم بروم به موقعیت مشهدی عباد.»

مشهدی عبادی فرمانده گردان امام حسین مان بود. رفته بود جلو پل شهید شده بود. حالا رمزی بود برای هر کسی که می خواست برود شهید شود.

آقامهدی گفت «صبر کن الان خطیبها را می فرستم.»
هلی کویترها آمدند و آتشی به پا کردند دیدنی. پاتک آن روز با درایت آقامهدی خاموش شد. روز چهارم به ما استراحت دادند. همان روز بود که دیدیم یک نفر با یک موتور سفید، زیر آتش کاتیوشا، دارد از جاده می آید طرف ما. خود آقامهدی بود. بچهها تا دیدند او آمده رفتند چرخهای موتور را و خود آقامهدی را بوسیدند. گفتند «مگر ما مرده باشیم بگذاریم این جا بمانی.»
گفتند «تو را به خدا برگرد!»
گفتند «پس بیا توی این سنگر امن!»

همان جا دستورهای لازم را داد گفت «دارند تعویض نیرو می کنند. به احتمال زیاد می خواهند فردا آخرین پاتکهاشان را با تمام قدرت بزنند. دلم می خواهد مثل همیشه ثابت کنید که ایرانی هیچ وقت جلو دشمنش کم نمی آورد.»

بچهها بلند فریاد زدند «فرماندهی آزاده، آماده ایم آماده.»
فردا، قبل از نماز صبح، تانکها باز آمدند توی جزیره و آرایش گرفتند. جلو ما یک شهرک بود و بعدش یک پل، همان پل نشوه. تانکها باید از تنگه ی نشوه و از روی پل می گذشتند می آمدند داخل جزیره.

بچهها را سریع بیدار کردم گفتم «بلند شوید که آمدند... یا علی!»
تانکها اول رفتند سمت چپ ما، طرف لشکر امام حسین. آنها از قبل جلویشان مین گذاری کرده بودند. بیشتر تانکها رفتند روی مین. بعد از ناهار رفتند سمت راست ما، طرف لشکر علی بن ابی طالب. آنها هم گودال کنده بودند. آرپی جی زن هاشان را آن جا مخفی کرده بودند. از همان جا زدندشان. عصر عراق دیوانه شد. همه طرف را گرفت زیر آتش. فهمید بین ما و لشکر علی بن ابی طالب یک فاصله ی پانصد متری

وجود دارد که از آنجا تحرکی صورت نمی‌گیرد. تصمیم گرفت آرایش نظامی‌اش را از آنجا شروع کند. کرد. با آتش آمد جلو. بچه‌ها آمدند گفتند «چی کار کنیم، رحیم؟ این تانک‌ها انگار دیوانه شده‌اند.»

مجبور شدم با آقامهدی تماس بگیرم بگویم «منور بفرست!»
گفت «طرف کورست نه شما. منور می‌خواهید برای چی؟»
تحمل کردیم. جلو آتش ایستادیم. نمی‌شد.
به بی‌سیم چی‌ام گفتم «اگر آقامهدی تماس گرفت بهش بگو رحیم رفت پیش مشهدی عباد.»

آری‌جی دیگر تأثیر نداشت. چندتا نارنجک برداشتم، بلند شدم بروم تانک‌ها را از نزدیک از کار بیندازم. غروب شده بود. نمی‌شد جلو را دید. غرش تانک‌ها و دودشان هم تأثیر داشتند. از زمین و آسمان خمپاره می‌بارید. همه‌جا پر از گرد و غبار و دود بود که ناگهان از سمت چپ آتشی بزرگ شعله کشید رفت آسمان. پشت سرش فریاد شادی بلند شد. دیدم تانک‌ها دیگر نه تیراندازی می‌کنند نه حرکت. نگو همه‌شان پیاده شده بودند زده بودند به چاک.

دیگر حال خودمان را نمی‌فهمیدیم. می‌خندیدیم، گریه می‌کردیم، همدیگر را به آغوش می‌کشیدیم و... اشک می‌ریختیم.
بی‌سیم چی‌ام آمد گفت «آقامهدی شما را می‌خواهد.»
گوشی را گرفتم گفتم «آقامهدی مژده! رمز و این چیزها را ولش. دیگر تمام شد. همه‌شان فرار کردند.»

باور نمی‌کرد. بعدها آقای میراب گفت «وقتی بی‌سیم چی‌ات گفت رفتی موقعیت مشهدی عباد، آقامهدی بلند شد اسلحه‌اش را برداشت گفت اگر قرارست بچه‌هام بروند، من هم باید بروم. اگر قرارست جزایر مجنون بروند، من هم باید بروم، نه این که بنشینم توی سنگرم.»
باز هم باور نمی‌کرد عراقی‌ها فرار کرده باشند. مصطفی مولوی را با موتور فرستاد پیش ما. آمد دید، آمد نشست روی خاکریز ما، با هم گریه کردیم.

گفتم «می‌بینی چطور دارند فرار می‌کنند؟»
گفت «چرا نشسته‌اید؟ بلند شوید بروید تانک‌هاشان را بیاورید؟»
گفتم «ما که تانک بلد نیستیم.»
تانک‌ها را نتوانستیم بیاوریم.
شب آقامهدی مرا از پشت بی‌سیم خواست. خودم گوشی را برداشتم.
گفت «چرا خودت پشت خطی؟»
گفتم «بی‌سیم چی‌ام خسته بود. فرستادمش بخوابد.»
گفت «برادرت اصغر (قصاب) می‌خواد با تو دست بده!»
گفتم «قدمش روی چشم.»
گردان امام حسین و اصغر هم آمد. خط را شبانه تحویلش دادم.
حرکت کردیم آمدیم عقب. ساعت حدود دو سه صبح بود که رسیدیم.
هفت روز جنگیده بودیم و همه خسته و از پا افتاده.
آقامهدی آمد پیش ما، همان‌طور خواب‌آلود و خسته گفت
«الله بنده‌سی! گل بورا!»
فکر کردم حتماً اشتباهی ازم سرزده که این طور صدام کرده. نگران
شدم. رفتم نزدیک گفتم «امرتان؟»
گفت «بیا جلو، جلو جلو!»
فکر کردم حتماً می‌خواهد حرف محرمانه‌یی بزند. گوشم را بردم
نزدیک، که صورتم را با دو دستش گرفت، پیشانی‌ام را چندبار بوسید
گفت «این هم تشویق ویژه، به خاطر ماندن چند روزه و برنگشتن به
عقب.»
گفت «برو به بچه‌ها برس که بعد باز به همه‌شان احتیاج داریم.»
به بچه‌ها مرخصی دادم بروند برای عملیات بعدی آماده شوند. عراق
آخرین پاتک‌هاش را هم زد و جزایر تا آخر جنگ دست ما ماند.
برای عملیات بدر پیش آقامهدی نبودم. هر بار می‌خواستم بروم جبهه
می‌گفتند «باید با تیپ ۹ بدر بروی.»
عجب‌گیری افتاده بودیم. هیچ کاری هم نمی‌توانستیم بکنیم.
وقتی شنیدم آقامهدی شهید شده تمام کارهای بسیج عراق را ول کردم

رفتم جبهه، دیدم لشکر برگشته عقب، به همه مرخصی داده‌اند. سریع
رفتم تبریز و اعزام شدم و تا آخر جنگ توی جبهه ماندم.
حالا هم که آمده‌ام توی تفحص برای پیدا کردن همین دوستانی‌ست
که آمدند جای ما شهید شدند. همین هفتاد نفر از گردان امام حسین
هستند و از نیروهای مشهدی عباد، که بعد از سیزده سال پیدایشان
کردیم.
شما باید از این‌ها پرسید آقا مهدی کی بود، نه منی که مانده‌ام.

خورشید مجنون از چشم من صمد قدرتی

هر چی اصرار کردم بفرستندم خط گفتند «نمی‌شود.»

بعد گفتند «کارت دارند.»

بعدتر گفتند «آقا حمید کارت دارد - باکری.»

نمی‌شناختمش. زیاد هم برام مهم نبود. فقط دلم می‌خواست بروم خط. سال شصت و دو بود و از تبریز آمده بودم گیلانغرب و برای آموزش فرمانده دسته. از آنجا بردندمان تهران برای آموزش فرمانده گروهان و بعد هم مستقیم آمدیم منطقه برای عملیات، که بعد از تقسیم نیروها نگذاشتند من بروم. تنها که ماندم یک نفر با ماشین آمد سراغم گفت «نگران نباش!»

حمید بود.

گفتم «من باید با بچه‌های...»

گفت «کار مهم‌تری هست که تشخیص داده‌اند فقط تو از عهده‌اش

برمی‌آیی.»

گفتم «چی هست، حالا این کار مهم؟»

گفت «تو از این لحظه به بعد پیک فرمانده لشکری.»
شب پیش حمید ماندم. صبح آقامهدی آمد. مرا به ش معرفی کردند.
آمد صورتم را بوسید، نامه‌یی نوشت، دادش به من گفت «سریع برو از
تدارکات یک موتور تحویل بگیر بیا!»
انگار پدرم دستورم داده باشد گفتم «چشم!»
رفتم موتور را تحویل گرفتم و سریع برگشتم. موتور را گذاشتیم پشت
ماشین و همه با هم رفتیم قرارگاه نجف، در منطقه‌ی والفجر چهار، برای
مرحله‌ی اول عملیات. فرمانده لشکر نجف، آقای کاظمی، پیک
می‌خواست. کسی نبود. ناچار مرا فرستادند بروم پیک گردان بیاورم.
رفتم آوردم. عملیات شروع شد. یک جا غنیمت خیلی زیادی بود و
داشت حواس بچه‌ها را پرت می‌کرد.
آقامهدی به مرتضی یاغچیان گفت «کسی حق ندارد دست به این‌ها
بزند.»

درگیری خیلی شدید بود. یکی از گروهان‌ها (با فرماندهی طیب
خیراللهی) سه روزی می‌شد که توی محاصره بود. آقامهدی و آقای
علیپور (مسئول پدافند) دست به کار شدند. یکی دیده‌بانی می‌کرد، آن
یکی آتش می‌فرستاد. آن‌قدر ادامه دادند تا محاصره شکسته شد.
من از همان عملیات و بعد از آن بود که آقامهدی را شناختم و مطمئن
شدم اشتباه نکرده‌ام که حس کردم او به ما و بخصوص به من به چشم
فرزندش نگاه می‌کند.
شب‌ی قبل از عملیات خیبر آمدند یک پیام به من دادند گفتند «باید
خیلی زود برسد به دست آقامهدی.»
با موتور از نزدیکی خرمشهر کویدم آدمم اهواز. رفتم دم در
خانه‌شان. زنگ زد. صدای آقامهدی از بالکن آمد که «کیه؟»
در تاریک روشنای شب حس کردم پیژامه‌اش سبزست. گفتم «منم
صمد.»

گفت «آدم، صمد جان.»
انتظار داشتم با لباس راحتی خانه ببینمش. وقتی آمد در را باز کرد

دیدم با لباس نظامی و گتر کرده آمد پیشوازم. پیام را خواند گفت «تو برو استراحت کن، من خودم می‌روم.»
خسته بودم، اما گفتم «با هم می‌رویم.»
گفت «پس صبح زود این جا باش!»
گفتم «چشم.»

حس کردم به خاطر خستگی من این حرف را زده. همین هم بود. چون بعدها دیدم خیلی مراعات بچه‌ها را می‌کند. بخصوص آن‌ها که زخمی‌اند و بخصوص آن‌ها که... فکر کنم آن روز آقامهدی داشت نماز می‌خواند که یکی آمد یقه‌اش را گرفت و داد زد «چرا به من مرخصی نمی‌دهی؟ بزمن له و لورده‌ات کنم؟»

من هم آن جا بودم. رفتم یقه‌ی طرف را گرفتم کشیدمش کنار و حتی دست بلند کردم. آقامهدی اشاره کرد کوتاه بیایم و بلند به طرف گفت «تقصیر از من ست عزیز جان. چی می‌خواهی، قربان شکلت؟»
طرف باز مشتش را بلند کرد گفت «می‌دهی یا نه؟»
آقامهدی گفت «مرخصی؟»
طرف گفت «بزمن باز هم توی دهانت؟»
آقامهدی گفت «مرخصی هم بت می‌دهم، عزیز جان.»
به من گفت «به آقای حسینی بگو یک مرخصی سفارشی برای این دوست من بگذارد کنار. خوب شد؟»
طرف گفت «دروغ می‌گویی... یا بزمن؟»
آقامهدی گفت «دروغم چیه، الله بنده‌سی؟ اصلاً با همین صمد خودم برو. همین الان هم برو پیش آقای حسینی. خوب شد؟»
طرف باورش نمی‌شد. گفت «راستی راستی بروم؟»
آقامهدی صورتش را بوسید گفت «راستی راستی برو، عزیز جان. قارداشت را هم از دعا فراموش نکن!»
آرام به من گفت «مواظب باش کسی به‌ش بی‌احترامی نکند.»
زیر لب گفت «خدا لعنت کند این صدام را که موجش...»
به طرف گفت «یا علی!»

همین قدر که دوست‌مان داشت، همان قدر هم مواظب‌مان بود پامان را کج نگذاریم. دستور داده بود سرعت ماشین‌ها در شب باید هشتاد کیلومتر باشد و در روز نود. می‌گفت «این‌ها مفت افتاده‌اند دست ما و ما باید خیلی مواظب‌شان باشیم.»

گوش بچه‌های حرف گوش‌نکن را هم به وقتش می‌پیچاند. یک‌بار هم گوش مرا پیچاند. رفته بود مرخصی. من و غلامحسین رفتیم دور از چشم او دو تا جعبه انار و پرتقال گرفتیم آوردیم توی سنگر فرماندهی و پشت وسایل قایم‌شان کردیم و گاهی دلی از عزا در می‌آوردیم. آقامهدی از مرخصی برگشت. سنگر را بازرسی کرد. چشمش افتاد به میوه‌ها. گفت «این‌ها چیه؟»

گفتم «میوه ست دیگر.»

گفت «من هم که نگفتم نارنجک ست. گفتم این‌جا چی کار می‌کنند؟»

گفتم «برای چیز ست دیگر... گفتیم شاید شما...»

گفت «من؟ من آخر کجا بودم که...»

نگاه سرزنش‌باری کرد گفت «بار آخرتان باشد که می‌روید به تدارکات تک می‌زنید آ.»

گفتم «چشم.»

گفت «این قدر هم نگو چشم. سریع با شریک جرمت می‌روی این‌ها را سر نماز بین بچه‌ها تقسیم می‌کنی.»

گفتم «نه. این را نه. بچه‌ها دست می‌گیرند به ریش‌مان می‌خندند.»

گفت «گاهی لازم ست که بچه‌ها به ریش آدم بخندند... سریع!»

گفتم «حالا نمی‌شود که...»

گفت «گفتم سریع!»

ناراضی جعبه‌ها را برداشتیم و با نگاه التماس کردیم.

گفت «به بچه‌ها بگویند هر کی خورد صلوات یادش نرود. این قدر هم خودتان را نزنید به موش‌مردگی. زود بروید تا بیشتر از این عصبانی نشده‌ام!»

این را با خنده گفت تا آرام بگیریم. ما هم خندیدیم. آرام گرفتیم.

خورشید مجنون از چشم من محمد حبیب الهی

ارتفاعات صعب‌العبور بودند. ممکن بود به نیروها غذا نرسد. آقامهدی محل را دیده بود. دستور داده بود که «باید به بچه‌ها شام گرم بدهید قبل از عملیات.»

مسئولش گفت «شما ناراحت نباشید. من امشب به بچه‌ها شام گرم می‌رسانم.»

آقامهدی گفت «بچه‌ها که راه افتاده‌اند. کی دیگر؟»

فرداش آقامهدی را دیدم، در دامنه‌ی کوه لری، داشت پیاده می‌رفت. ماشین‌ها تردد داشتند و او دست بلند نمی‌کرد بیرندش. سریع رفتم نگه داشتم و ازش خواستم سوار ماشین شود. گفت «من و این بچه‌ها ماشین نداریم. همه‌مان باید با هم این سراسیمگی را برویم. اگر این‌ها دیر رسیدند من هم باید دیر برسم.»

گفتم «آخر شما بالأخره مسئولیت دارید. بفرمایید بالا تا زودتر به محل هماهنگی برسیم.»

گفت «نه. لازم نیست. خدا خودش قوت می‌دهد و کمک می‌کند.»

می‌خواهم این عملیات را از نزدیک با بچه‌ها باشم.»
جاننش بود و نیروهایش.

مسئول مهندسی‌اش (کیبر افشار) که شهید شد به من گفت «کمرم شکست، محمد. این مرد خیلی زود از دست رفت. واقعاً حیف شد.»
نه فقط نیروهایش، بلکه از تدارکات نیروهایش هم به شدت مراقبت و محافظت می‌کرد. فکر کنم توی همین عملیات بود که به من سفارش کرد «می‌خواهم بروم جایی. می‌آیی با هم برویم؟»
گفتم «کجا؟»

گفت «همان جایی که بچه‌ها تخلیه‌اش کرده‌اند.»
گفتم «دیر نباشد؟ منطقه آلوده ست آخر. ممکن ست یک وقت...»
گفت «با "توکلت علی‌الله" می‌رویم، زود هم برمی‌گردیم.»
رفتیم رسیدیم به منطقه.

گفتم «این جا که آمدن نداشت.»
گفت «داشت. ببین. این وسایل جامانده نباید دست عراقی‌ها بیفتد تا بعد علیه خودمان به کارش بگیرند.»
و خودش شروع کرد به جمع کردن.
گفتم «این‌ها ارزش ندارند که. شاید دیر شود آ.»
گفت «ممکن ست ارزش نداشته باشد، ولی ما مسئولیم که یک ذره‌اش را هم هدر ندهیم.»

تا تمام خرده‌ریزها را جمع نکرد و پشت ماشین نگذاشت، نگذاشت برگردیم به موقعیت‌مان.

بعد از چند روز در عملیات مسلم بن عقیل قرار بود ما جامان را با نیروهای خط عوض کنیم. معمولاً سعی می‌کردیم این کار را دور از دید عراقی‌ها انجام بدهیم. در شب مثلاً. شب هم بود. یکی از دسته‌های ما یک کم دیر کرد.

آقا مهدی تماس گرفت گفت «چی شد پس بچه‌هاتان؟»
نمی‌خواستم بگویم دیر کرده‌اند. گفتم «می‌رسند الآن. نگران نباشید.»
گفت «حالا ست که هوا روشن بشود و...»

گفتم «می‌رسند حتماً. شاید هم اصلاً رسیده باشند تا حالا. من هم البته دنبال‌شان هستم. می‌گردم پیدا‌شان می‌کنم.»

رفتم سریع رساندم‌شان به نزدیکای خط. همان‌جا بود که دیدم که آقامهدی گوشه‌یی ایستاده و منتظر ماست. دویدم رفتم پیش. از دور صدام کرد. گفت «چی شده بودند بچه‌ها؟»

گفتم «الآن می‌آیم می‌گوییم.»

گفت «از همان‌جا، تا نرسیدی بگو!»

گفتم «منحرف شده بودند از مسیر... شما چرا آمده‌اید این‌جا؟... جای دیگر کار ندارید مگر؟»

گفت «نمی‌توانستم. تا اطمینان پیدا نمی‌کردم که بچه‌ها آمده‌اند توی خط نمی‌توانستم آن‌جا باشم.»

آمدیم رسیدیم. رویوسی کردیم.

گفت «بچه‌ها سالمند؟»

می‌دانست از آن تکه‌ی پاسگاه که رد می‌شدیم دید داشته و حتی چندتا گلوله افتاده کنار بچه‌ها و فکر کرده بود که ممکن ست آسیبی به کسی رسیده باشد.

گفتم «شکر خدا به خیر گذشت.»

خیلی خوشحال شد. گفت «پس به بچه‌ها بگو سریع بروند توی سنگرهاشان که خیلی کار داریم.»

من برای عملیات بدر آن‌جا نبودم. با موافقت خود آقامهدی برگشته بودم سپاه مراغه. یک روز تلفن زنگ زد. آمدند گفتند «آقای کبیری شما را می‌خواهد.»

گوشی را گرفتم. سلام و علیک کردیم. گفت «نه خبر؟»

گفتم «مشغولم.»

گفت «خیلی دنبال‌ت گشتیم. بیا که آقامهدی کارت دارد. می‌خواهد بات حرف بزند.»

گفتم «سراپا گوشم.»

مهدی گوشی را گرفت و با آن صدای آرامش گفت «محمد!»

گفتم «جانم؟»
گفت «آن جا چی کار می کنی؟»
گفتم «همان کاری که خودتان...»
گفت «مگر نمی دانی باید این جا پیش ما پیش بچه ها باشی؟»
گفتم «من آخر...»
گفت «زود باشو بیا که خیلی کار داریم!»
گفتم «چشم.»
خیلی دستپاچه شدم. شب بود. نمی شد رفت. صبح سریع رفتم ماشین پیدا کردم رفتم تبریز. گفتم چی شده و گفتم «هر طور شده باید با هواپیما بروم جنوب.»
گفتند «نمی شود. امنیت پرواز نداریم.»
خیلی ناراحت شدم. اگر با هواپیما نمی توانستم بروم، راه زمینی خیلی طول می کشید. ناچار رفتم ماشین جور کردم، رفتم خودم را رساندم به دزفول، از آن جا هم به اهواز و رفتم سراغ آقا مهدی را گرفتم... که طرفم زد زیر گریه.
محکم زدم به سر خودم گفتم «دیر رسیدی، محمد... خیلی دیر رسیدی، محمد.»

خورشید مجنون از چشم من علاء محسن شیشه‌گری

آقامهدی تا بدر خودش را کنترل کرد نگذاشت کسی بفهمد کمرش شکسته. من هم زیاد بهش نزدیک نبودم. مأمورم کرده بود بروم قایق‌هایی بسازم که بشود روی آن دوشکا نصب کرد، یا با آن خودرو برد آن طرف آب. ما آن موقع شناور بزرگ نداشتیم. اگر هم بود نمی‌شد آورد انداخت توی هور. باید یک جور شناور خبیری می‌ساختیم که بشود روش موتور وصل کرد تا بتواند سه چهار تن بار ببرد. یکی از آن‌ها را قبل از بدر ساختیم. آقامهدی خیلی خوشش آمد گفت «حالا یک چیزی بساز که بشود دوشکا هم روش وصل کرد. طوری که هم تیرانداز هم سکاندار پشت یک پوشش زرهی قرار بگیرند مشکلی برایشان پیش نیاید.»

رفتیم یک زره گذاشتیم وسط شناور، طوری که سنگینی‌اش یکسان باشد، بعد بتون ریزی کردیم و دوشکا را جا انداختیم. برای تمرین هر چی تیراندازی کردیم کمانه کرد و هیچ مشکلی به وجود نیامد. سریع چندتا از آن‌ها برای خط‌شکنی ساختیم و من تا آخرین لحظه‌های بدر

مشغول آن‌ها بودم، البته با نظارت مستقیم آقامهدی. من آقامهدی را یک روز قبل از عملیات دیدم، توی ماشین و در سه‌راهی خرمشهر. چراغ زدم که نگه دارد. نگه داشت آمد پایین. با هم حرف زدیم. حس کردم مثل همیشه‌اش نیست و یک حال خاصی دارد که گفتنی نیست. از شناورها هم پرسید. براش گفتم داریم چی‌کار می‌کنیم. گفت «اگر نتوانستید این آخری را تا دوازده شب برسانید دیگر نفرستیدش آن‌جا.»

ما سه شیفته کار می‌کردیم. این آخری را تا نُه شب آماده کردیم و فرستادیمش. خودم هم رفتم. شناور را انداختیم روی آب. دوشک‌چی‌ها سوار شدند. دوشک‌ها را سوار کردند رفتند جلو. وقتی رسیدم دیدم آقامهدی توی قرارگاه شناور خودش نیست و رفته جلو. به ما گفتند «همین‌جا بمانید تا خبرتان کنیم.»

شب عملیات شد. هر جوری بود، یک روز قبل از شهادت آقامهدی، با تماس‌های زیاد بالأخره توانستم راضی‌اش کنم بروم پهلویش. رفتم آن دست‌آب، رسیدم به سنگ‌شان. دوربین عکاسی‌ام را هم برده بودم. چندتا عکس از آن‌ها و از آن‌جا گرفتم.

آقامهدی گفت «می‌دانی برای چی صدات کرده‌ام، غلامحسن؟»
گفتم «نه.»

گفت «بچه‌ها آن طرف دجله‌اند. نیاز به پل دارند. می‌خواهم بروی پل‌های خیبری را بفرستی ببایند این‌جا. یک جرتقیل هم از هر جا که توانستی بیاورید و پل خودرو بزنید که بتوانند بیایند داخل کیسه‌یی.»
رفتم آن‌جا دیدم فقط یک پل نفربر هست. دیگر نمی‌توانستم تابع احساسات باشم که باید حتماً توی خط بمانم بجنگم. چون آن‌جا واقعاً به یک پل خودرو احتیاج داشت. برگشتم آمدم چندتا از آن پل‌ها را تا ساعت یازده شب فراهم کردم. چندتا خشایار هم پیدا کردیم که پل‌ها را با آن‌ها یدک بکشیم ببریم آن طرف دجله. می‌خواستیم تا صبح بارشان بزنیم که آمدند گفتند «نروید آن طرف!»
گفتم «چرا؟»

گفتند «دستورست که هیچ قایقی نباید برود.»
از کجا می دانستم که چه بلایی سر آقامهدی آمده و این دستور هم...
گاهی خیلی دلم برای آقامهدی تنگ می شود. سه سال با او بودم. این
سه سال از بهترین دوران زندگی ام بود. بخصوص وقتی سر سفره از
زبان خودش می شنیدم «اگر نیاز نبود انرژی داشته باشم وقت خودم را
صرف غذا خوردن نمی کردم می رفتم سراغ کار بچه هام.»
شما اگر بودید دلنتنگ همچو مردی نمی شدید؟

خورشید مجنون از چشم من طیب خیراللهی

نامه آمد که آقامهدی گفته سریع بروم اهواز کارم دارد. مقرمان در اهواز در پادگان نیروی هوایی بود. رفتم پیش آقامهدی. گفت «ایران زاد و حسینی رفته‌اند مرخصی. دست تنهام. شما بمان این جا تا من بروم قم و برگردم.»

مهدی زین‌الدین شهید شده بود و می‌خواست برود در مراسم ختمش شرکت کند. رفت. سه روزه برگشت.

گفتم «اگر اجازه بدهی می‌خواهم برگردم گردانم.»

گردان علی‌اصغر، که مسئولش بودم.

گفت «نه. همین جا باش.»

نصف شب بود. مرا برداشت برد در اتاقی و خیلی صمیمی گفت

«گردان دیگر برای شما کوچک ست.»

گفتم «یک گردان چهارصد نفره کوچک ست؟ اگر بدانی همین

چهارصد نفر چه پوستی ازم کنده‌اند.»

گفت «این‌ها همه‌اش بهانه ست. باید مسئولیت بیشتری قبول کنی.»

گفتم «من که... حالا کجا هست، چی هست این مسئولیت جدید؟»
گفت «تدارکات لشکر.»

گفتم «کار من نیست. من سواد کم ست. نمی‌توانم جنس‌ها تان را
خوب جور کنم.»

گفت «این تصمیم فقط تصمیم من نیست. با مسئولین تمام گردان‌ها
مشورت کرده‌ام. همه‌مان فکر می‌کنیم تجربه‌ی شما و سن شما خیلی
می‌تواند به تدارکات ما کمک کند. همه چیز که فقط سواد نیست. تجربه
لازم ست، که ما مطمئنیم شما دارید.»
هر چی دلیل آوردم قبول نکرد. من هم قبول نکردم. تا این که دستور
داد.

گفتم «حالا که دستور ست مگر می‌شود از زیرش شانه خالی کرد؟»
چند روز بعد مرا معرفی کرد به تدارکات و خودش هم یک چارت
سازمانی برام نوشت گفت «از این به بعد شما باید پدر و مادر این بچه‌ها
باشی. هر چی خواستند، اگر داشتی، نباید کم بگذاری.»

آن چارت را، بعد از شهادت آقامهدی، آمدند از من گرفتند. من فقط
دل‌م خوش بود که چند روزی با او بوده‌ام و حرف زده‌ام و حتی بدون
این که خودم بدانم ازش بار کشیده‌ام. انباردارمان در مدرسه‌ی شهید
براتی آمد به من گفت «یک بسیجی این جا هست که هیچی نمی‌خواهد،
عوض ده تا نیرو هم کار می‌کند. می‌شود این را بدهیدش به من؟»

گفتم «کو؟ کجاست؟»

گفت «همان که دارد گونی‌ها را دوتا دوتا می‌برد توی انبار. همان را
می‌گویم.»

گونی‌ها جلو صورتش بود نمی‌شد دیدش. رفتم نزدیک تر. نیم‌رخش
را دیدم. آقامهدی بود. او هم مرا دید. با چشم و ابرو اشاره کرد چیزی
نگویم، بگذارد کارش را بکند. همه یک گونی می‌بردند و آقامهدی دو
گونی. دل توی دل‌م نبود. بار که تمام شد و جای که آوردند آقامهدی
گفت «برویم دیگر!»

طاقت نیاوردم. رفتم به انباردار گفتم که فرمانده‌اش را به کار گرفته.

انباردار شرم کرد. قسم خورد نمی‌شناخته. رفت معذرت خواست. حتی خواست دستش را ببوسد. نگذاشت. گفت «وظیفه‌ام بود. خودت را ناراحت نکن. من خودم این‌طور خواستم.»

به من گفت «الله‌بنده‌سی! چی می‌شد یک دقیقه دندان روی جگر می‌گذاشتی؟»

یک بار دیگر آمد آن‌جا دیدم پوتینش پاره‌ست.

به یکی از نیروها (محمدوند) گفتم «شماره‌ی پوتین آقامهدی چند می‌زند؟»

گفت «گمانم شش.»

گفتم «یک جفت تاپش را بردار براش بیاورا!»

پوتین‌ها را آورد گذاشت جلو آقامهدی.

آقامهدی گفت «این چیه؟»

گفتم «سهم شما. آورده‌ایم بپوشیدش.»

گفت «بابا شما عجب حاتم‌طایی‌هایی شده‌اید. من سهم خودم را باید شش‌ماه بپوشم. هنوز شش‌ماه هم پر نشده.»

گفتم «پاره شده. نمی‌شود نپوشید.»

گفت «شما اگر می‌خواهید به من لطف کنید این‌ها را بدهید به یک کفاش قابل، بلکه از خجالت شما و آن در بیایم.»

پوتین‌ها را قبول نکرد. با همان پوتین پاره سر کرد.

عملیات‌ها شروع شد و کار ما زیاد. برای عملیات بدر باید همراه گروه شناسایی می‌رفتیم جزیره‌ی مجنون. قرار شد ما آن‌جا بُنه بزیم: بنه‌ی مهمات، بنه‌ی سوخت، بنه‌ی غذا. شناسایی‌ها را با آقامصطفی مولوی می‌رفتیم. جلو ما آب بود و ما باید می‌رفتیم بنه‌ها را آن طرف می‌زدیم.

آقامهدی هم آمد. گفت «و بنه‌ی سوخت را این‌جا بزن!»

بنه‌ها را زدیم و استتارشان کردیم.

آقامهدی به من و جوادی (مسئول تخریب لشکر - شهید) گفت «پد یک و پد دو در اختیار شما دو تاست. یک پد نیرو می‌آید، یک پد غذا و

مهمات. اگر شما آن‌ور آب شهید شوید شهید نیستید. تکلیف می‌کنم باید این طرف آب باشید و فقط غذا و مهمات نیروی ما را تأمین کنید. مفهوم شد؟»

ماندیم. هر چی به دست‌مان می‌رسید می‌فرستادیم. عملیات شروع شد. رسید به روزی که آقامهدی افتاد توی محاصره. دستش بسته بود. ناچار شد با جوادی تماس بگیرد بگوید باید چند نفر را ببرد آن‌ور آب و یک پل را منفجر کنند تا تانک‌های عراقی نتوانند بیایند تو. جوادی سریع یک موتور برداشت گذاشت توی قایق، رفت آن طرف آب، و تا رسید هواپیماها آمدند آن‌جا را بمباران کردند و جوادی شهید شد. نیروهای تخریبی و مهمات هم نرسید به آن‌ور و به پل.

آقامهدی تماس می‌گرفت می‌گفت «پس چی شد این جوادی؟» عراق داشت دورشان می‌زد. آقامهدی دیده بود و جواب می‌خواست. از این‌ور هم می‌گفتند مشکلاتی هست که دارد حل می‌شود. آقای کبیری آمد یک نفر دیگر را جای جوادی بفرستد که خیلی دیر شد و نشد.

شنیدم آقا محسن گفت «بیا عقب، مهدی! بیا این‌جا سازماندهی کنیم تا بعد!»

آخرین کلامی که از آقامهدی شنیدم این بود «هر کی مهدی را دوست دارد پا می‌شود می‌آید جلو.»
آمد دیدم مسئول قایق‌ها (یوسف ضیا - شهید) دارد قایق آقامهدی را روشن می‌کند بردش جلو.

گفتم «چی شده؟ این قایق را کجا می‌برید؟»

گفت «به کسی نمی‌گویی؟»

گفتم «چی شده مگر؟»

گفت «بی‌پدر شدیم، طیب.»

گفت و زد به آب و رفت آن طرف. یکهو جزیره سیاه شد. توفان آمد. کل جزیره را دود و خاک گرفت و من حس کردم دارم می‌خندم و اشکم هم می‌آید. صدایش خیلی واضح توی گوشم پیچید که «تو چرا

این قدر بچه‌ها زیادست، طیب؟ چه خبرت ست، الله بنده‌سی؟»
گاهی هم می‌خندید می‌گفت «اگر رفتی لشکر یادت باشد به بچه‌های
تیپ دو هم حتماً سر بزنی!»
فقط من و خودش می‌دانستیم که بچه‌های تیپ دو کی‌ها می‌توانند
باشند. برای همین هم فقط ما دو تا می‌خندیدیم. بقیه برمی‌گشتند با
تعجب نگاه‌مان می‌کردند.

خورشید مجنون از چشم من محمدباقر طریقت

قرار بود با آقامهدی برویم پادگان الله اکبر و از آن جا برویم تبریز، برای جلسه و سرکشی آقامهدی به خانواده اش. ما در کاسه گران بودیم. جاده ها ناامن بودند و پر از کمین. شهید هم حتی داده بودیم. نماینده ی لشکر عاشورا (آقا سیدمهدی حسین) خیلی نگران آقامهدی بود. آمد به من گفت «راه امنیت ندارد. اگر توانستی رأی مهدی را بزن!... یا صبح بعد از نماز بروید!»

رفتم پیش آقامهدی گفتم «اجازه بده صبح بعد از نماز برویم.»
آقامهدی ناراحت شد و گفت «نمی خواهد تو بیایی. خودم تنها می روم.»

گفتم «آخر می گویند جاده...»
گفت «کسی که توکل به خدا دارد از هیچ جاده بی نمی ترسد.»
نتوانستم تنهاش بگذارم. من می راندم و او در جای خطرناکی از مسیر نگران شد گفت «بزن کنار!»
آمدم کنار نگه داشتم.

گفت «حالا بیا پایین بگذار من برانم!»
گفتم «من و شما ندارد که.»
گفت «این جور وقت ها باید گفت چشم.»
گفتم «چشم.»

آمدم نشستم کنار آقامهدی. حس کردم آنجا همان محلی ست که پاسداران را شهید کرده اند. این را از نارنجکی فهمیدم که دست آقامهدی بود و حاضر آماده برای ضامن کشیدن، تا اگر حمله‌یی شد غافلگیر نشود. آنقدر رفت تا از آن قسمت خطرناک گذشتیم. گفت «حالا من می‌زنم کنار.»

رفت نشست سرجاش. هنوز راه نیفتاده بودم که دیدم آقامهدی خوابش برده. انگار نه انگار همین یک دقیقه پیش به من گفته نگه دارم و خودش رانندگی کرده. انگار از همان اول آنجا خوابیده بوده. فکر کنم پدرشان هم در همین روزها بود که... آن روز ما توی سپاه بودیم که آمدند به آقامهدی خبر دادند «پدرتان تصادف کرده در جاده‌ی سلماس.»

آقامهدی سریع آمد به من گفت «محمدجان! سریع برو ببین چه خبر ست، ببین چه کاری از دستت برمی‌آید!»
ماشین هنوز آنجا بود، منتها سرنشین‌هاش را برده بودند بیمارستان شهید مطهری. خواهرش هم آنجا بود. گریه‌زاری می‌کرد. مطمئن شدم پدرش فوت کرده. آقامهدی خودش را رساند. از گریه‌ی خواهرش عصبانی شد گفت «گریه ندارد که. خدا خودش داده، خودش هم گرفته. توکل به خودش.»

بعد از قضایای شهردار بودنش تصمیم گرفت برود آبادان. من تدارکاتش را انجام می‌دادم. رابطش بودم با ارومیه. اولین روزی که آنجا دیدمش گفت «ما این جا یک دستگاه آتش‌نشانی می‌خواهیم. ببین می‌توانی یکی از ارومیه برامان بیاوری آبادان!»

بعد از مهدی کفیل شهرداری آقای میرقدیر ساداتی بود. از او اجازه گرفتیم رفتیم یک ماشین آتش‌نشانی را با صورتجلسه از شهرداری

تحویل گرفتیم فرستادیم آبادان، پیش آقامهدی. آن ماشین تنها ماشین آتش‌نشانی بود که در سطح شهر کارایی داشت و به داد مردم می‌رسید. که بعد گفتند می‌خواهندش و ما هم صورتجلسه کردیم بردیم لاشه‌اش را نشان‌شان دادیم تا مشکلی پیش نیاید.

فکر کنم در عملیات فتح‌المبین بود که جنازه‌های عراقی زیاد بودند. دستور داده شد «سریع یک کانال بکنید جنازه‌ها را دفن کنید!»

کانال کنده شد. می‌خواستند جنازه‌ها را دفن کنند که آمدند خبر دادند «جنازه‌های خودی هم بین آن‌ها هست. عجله نکنید!»

آقامهدی آمد گفت «سریع بچه‌های خودمان را شناسایی کنید! آن‌ها چشم به راه دارند. وظیفه‌ی ماست که به دست خانواده‌هاشان برسانیم‌شان.»

آقامهدی اخلاقی داشت که هم مواظب نیروهاش بود هم مواظب لوازم نیروهاش. مثلاً پتوهای نوبی که می‌آمد و یک بار استفاده می‌شد نمی‌گذاشت کنارشان بگذاریم. می‌گفت «ببرید بدهید توی سد بشویندشان تا نو به نظر بیایند بشود باز ازشان استفاده کرد.»

یا یادم هست آن‌جا کارگاهی درست کرد که کارشان ترمیم پوسیدگی چادرهایی بود که گوشه‌هاش را باید در خاک فرو می‌کردند. آن‌قدر که به این چیزها اهمیت می‌داد به خودش و دنیای خودش اهمیت نمی‌داد. این را دیگر همه می‌دانند که او اصلاً در سپاه پرونده نداشت. به او دستور داده بودند که «باید بروی دوباره به صورت رسمی پرونده تشکیل بدهی.»

آقامهدی با اکراه می‌گفت «چون فرمانده کل گفته اطاعت می‌کنم، ولی ته دلم دوست دارم بسیجی بمانم با بچه‌ها باشم. این‌طوری راحت‌ترم.» بسیجی هم باقی ماند. هیچ کس نمی‌توانست او را از بچه‌ها فرق بگذارد. از بس که ساده می‌پوشید و ساده می‌خورد و حتی ساده نماز می‌خواند. فکر کنم پادگان... بله پادگان اباذر بودیم و توی اتاقی که شش ماهی با هم آن‌جا سر کردیم. آقای کبیری مسئول محور بود. آقا حمید هم داشت نیروها را سازماندهی می‌کرد. آقامهدی عادتش بود

کمی آب روی والور بگذارد، بیاید ساعت دوازده بخوابد، یک ساعت بعد بیدار شود برود با آب گرم مسواک بزند، برود به مسجد پادگان، تا شب را به صبح وصل کند، با نماز و دعا و استغاثه و شب زنده‌داری مخصوص خودش. گمانم بعدش رفتیم پادگان صوفیان. آنجا نمازخانه‌یی داشت که روی سالن غذاخوری بود. همان‌جا بود که دیدیم یک کشاورز دارد نماز می‌خواند. آقامهدی تا سادگی و صمیمت نماز خواندن و پاهای ترک‌خورده‌ی بی‌جورایش را دید، زانو زد، چشم‌هاش پر از اشک شد گفت «خدایا! یعنی همان‌طور که از این بنده‌ی خاکیات قبول می‌کنی، از ما هم قبول خواهی کرد؟»

آقامهدی کم زانو می‌زد و کم می‌شکست. حتی وقتی حمید شهید شد کسی در جمع ندید او زانو بزند و گریه کند. یا نشنید که «بروید حمید را بیاورید!»

در صورتی که می‌شد آوردش. گفت «یا همه یا هیچ‌کس.»

بعد هم که پیکرش توی منطقه پیدا نشد. از منطقه‌ی جنوب به ما دستور دادند که جنازه‌ها را جمع کنیم. خود آقامهدی به من مأموریت داد برویم تمام معراج‌ها را سر بزنم ببینم می‌توانم حمید را پیدا کنم یا نه. زنگ زدم به منزل حمید و از خانمش مشخصات بدن حمید را گرفتم تا اگر... چی بگویم؟... اول رفتم معراج شهدای اهواز و بعد نجف‌آباد و اصفهان و تهران و تبریز. نبود. بدون جسد و بدون قبر برای حمید مراسم گرفتند. آقامهدی راضی نشد بیاید. نامه‌یی به خانواده‌ی حمید نوشت که «چون حمید هدفش آزادی کربلا بوده من هم تا راه کربلا باز نشود برنمی‌گردم.»

که برنگشت. عین این نامه را برای خانم خودش هم نوشت که «بایستی مرا ببخشی. من نتوانستم همسر خوبی برای تو باشم. ولی خودت می‌دانی من دنبال چه کاری بودم و وقت من برای چه کاری گذشت... سرنوشت ما دست خداست. فقط باید در راهش بود. هر چه پیش بیاید برای اوست. امیدوارم در طلب رضایش باشی و خود را به او بسپاری و شکرگزارش باشی. التماس دعا دارم. مهدی.»

همین خلوص نیتش بود که کریم ما را شیفته‌اش کرد. طوری که در وصیتش نوشته بود «اگر شهید شدم مرا پایین پای آقا مهدی دفن کنید.»

خورشید مجنون از چشم من محمد جعفر اسدی

به من می‌گفت بابا. به خاطر اختلاف سنی ده پانزده ساله‌مان. من تمام عشقم این ست که یادم بیفتد در اوج سختی‌ها دست دور گردن هم می‌انداختیم و درد دل می‌کردیم که «چطوری می‌شود از پس کاری به این سنگینی برآمد؟»

ما با هم توی یک سنگر بودیم، توی یک ماشین بودیم، توی یک شناسایی بودیم، توی یک عملیات بودیم، و از همه چیز و همه‌جا با هم حرف می‌زدیم. دیدگاه او به من آرامش می‌داد.

دقیق یادم هست که اولین بار توی فرارگاه دیدمش. همراه سردار کاظمی آمده بود، متین و کم‌حرف، بدون این که کسی بشناسدش. این شناخت را بعدها خودمان به دست آوردیم. وقت عمل، وقت کار، و بیشتر از همه وقت طراحی عملیات و وقت خود عملیات. شب‌ها بارها و تا دیروقت روی نقشه‌های عملیاتی بحث می‌کردیم و نظرهای مختلف می‌دادیم. یکی از این جناح راهکار می‌داد، یکی از آن جناح. یکی می‌گفت باید هلی‌برد کنیم و یکی می‌گفت باید از آب برویم.

و بعد، بعد از عملیات، می‌دیدیم معقول‌ترین راهکار را مهدی پیشنهاد کرده بود. چرا؟ چون خودش با پای خودش می‌رفت منطقه را واریسی می‌کرد و می‌دانست چی دارد می‌گوید. چون خودش لباس عربی می‌پوشید، سه روز با یک بلم می‌رفت شناسایی تا راهکارها را بررسی کند.

توی یکی از شناسایی‌ها من هم باش رفتم. تا اذان ظهر روی ارتفاعات حاج‌عمران باهم بودیم و بالا و پایین رفتیم تا رسیدیم به هدف. نوشتنی‌ها را نوشتیم و خواستیم برگردیم دیدیم دیگر نمی‌توانیم. بریده بودیم. باید برمی‌گشتیم. ممکن بود بگیرندمان.

مهدی به من دلداری می‌داد می‌گفت «نگران نباش. تا رسیدیم خودم می‌برمت ارومیه و آنجا سرویس کاملت می‌کنم. حمام می‌برم، غذا می‌دهم، شیرینی می‌دهم. تو فقط دعا کن برسیم. من خودم تلافی می‌کنم.»

می‌گفتم «تو برو. من الآن می‌آیم.»

پنج قدم می‌رفت و می‌نشست. دو قدم آن‌ورتر من می‌نشستم. همین‌طوری رفتیم تا رسیدیم. حالا دیگر منطقه را کاملاً می‌شناختیم و خیلی راحت می‌توانستیم به والفجر دو فکر کنیم و به پیروزی. آن دو عملیات قبلی (والفجر مقدماتی و والفجر یک) خستگی را در تن‌مان نگه داشته بود. قفل کار فقط وقتی باز می‌شد که یک عملیات موفق داشته باشیم. والفجر دو همان عملیات موفق بود که توی منطقه‌ی حاج‌عمران و توی خاک خودمان پا گرفت. یعنی احساس غرور عراقی‌ها به ما منتقل شد و آن‌ها مجبور شدند دوازده روز تمام با ما بجنگند و از تمام توان نظامی‌شان استفاده کنند و آخرش هم عقب بنشینند. همان‌جا وقت پیروزی و وقت عملیات بود که می‌دیدم مهدی از همیشه سرزنده‌تر و شادترست. به نیروهاش می‌گفت «عزیزان من! رگبار زدن با اسلحه نشانه‌ی ترس ست. وقتی می‌شود دشمن را با تک‌تیر زد، با تیربار نباید نشان بدهیم ترسیده‌ایم.»

می‌گویند خودش تا لحظه‌ی آخر ضامن اسلحه‌اش روی تک تیر بوده.

محال بود یک نفر از عراقی‌ها برای بقیه خطر‌ساز باشد و در تیررس او باشد و نزدش. در عوض روی جنازه‌ی آن‌ها پا نمی‌گذاشت. گاهی پیش می‌آمد که توی کانال‌ها پر از جسد بود و ما باید از آن‌جا عبور می‌کردیم و آتش هم اجازه نمی‌داد از کانال بیاییم بیرون. یا باید می‌ریختیم‌شان از کانال بیرون، یا باید از روشن رد می‌شدیم. مهدی هیچ وقت راضی نشد پا روی جسدها بگذارد و رد شود.

می‌گفت «هر کدام از این‌ها عزیز یک خانواده‌اند. خیلی‌ها به آن‌ها وابسته‌اند. خدا می‌داند که زن و بچه‌هاشان یا پدر و مادرهاشان الآن در چه حالی‌اند و چه حالی می‌شوند وقتی بفهمند ما داریم روی جنازه‌ی عزیزهاشان راه می‌رویم.»

می‌گفت «من نمی‌دانم این جوان سنی ست یا شیعه، بصره‌یی ست یا بغدادی، عرب ست یا غیرعرب. فقط می‌دانم آدم ست و حالا مرده و ما باید لاقل به مرده‌اش احترام بگذاریم.»

به مرده‌ی برادرش هم احترام گذاشت. آن هم با نیاوردنش. رفتم گفتم «ممکن ست حمید جا بماند، مهدی. بگذار بروند بیاورندش!»

گفت «حمید دیگر شهید شده. باید بماند. آن کسی آن جوانی باید برگردد که زخمی شده می‌تواند زنده بماند.»

هر چی اصرارش می‌کردیم می‌گفت «حمید خودش هم این‌طور راضی ترست. این قدر اصرار نکنید.»

در عوض وقتی می‌رفت پیش خانواده‌اش، یا خانواده‌اش را می‌آورد به شهرهای جنگی نزدیک خودش، عشق و علاقه و محبت زندگی را کاملاً می‌شد در او دید. ماها خب زیاد محرم زندگی شخصی‌اش نبودیم. اما همین قدر که با هم می‌رفتیم دم خانه‌اش و او زنگ می‌زد و از همان پشت در با خانمش حرف می‌زد، از همین لحن حرف زدنش معلوم بود که چه عشق و علاقه‌یی بین آن‌ها وجود دارد.

یا به رفتن. آن‌بار داشتیم همه‌مان می‌رفتیم خدمت امام. مهدی به احترام من پشت سرم راه می‌رفت. من رو برگردانده بودم داشتم باش

حرف می‌زدم که ایزدی به مهدی گفت «آقامهدی! یک عزیزی برات
یک خوابی دیده.»

مهدی گفت «خیر باشد. کی؟»

ایزدی گفت فلان شهید آمده توی خواب برادرش (یکی از
فرمانده‌های سپاه پیرانشهر) او هم به او گفته که چه خبر و او گفته «دارند
توی بهشت کاخ مجللی می‌سازند که قرارست باکری بیاید آن‌جا.»
ایزدی گفت «خودت را آماده کن، مهدی، که رفتنی شدی. انگار
راستی راستی برات خواب دیده‌اند.»
همه‌مان خندیدیم.

مهدی گفت «این بسیجی‌هایی که من می‌شناسم اصلاً نمی‌گذارند پای
من به بهشت برسد. می‌آیند می‌گویند این همانی بود که نه آب داد نه غذا
نه مهمات نه نیرو. می‌آیند می‌گویند این همانی بود که گذاشت ما تیر و
ترکش بخوریم. نشان به آن نشانی که از همان‌جا هم برمان می‌گردانند.»
حالا یک چنین آدمی، با این همه نمک و این همه شیرین‌زبانی، باید
برود و نماند؟ آن هم آن جور زخمی و آن جور غریب و آن جور گم و
آن جور بی‌جسد؟... هی روزگار... من بعد از آن روزها رفتم شیراز. یادم
هست عکس مهدی را پیدا کردم زدم به اتاقم. بعد هم آمدم نیروی
زمینی چندتا اطلاعیه‌اش را پیدا کردم زدم به دیوار همین اتاقم تا
چشمم هر روز توی چشمش باشد و... یادم نرود که با یک مرد دوست
بوده‌ام.

خورشید مجنون از چشم من سیدعلی اکبر فریسی

تا آن جایی که حافظه‌ام اجازه می‌دهد اولین بار سپاه پاسداران در ارومیه توسط شهید باکری تشکیل شد. ایشان رفتند تهران. حکم فرماندهی گرفتند آمدند ارومیه. حتی یک حکم از اولین دادستان انقلاب گرفتند (که اسم‌شان خاطرم نیست) برای بازداشت بعضی از عناصر. مدتی در سپاه بودند. بعد شهردار ارومیه شدند.

آن زمان من عضو شورای شهر بودم. شهردار را ما معین می‌کردیم. ما به شهردار بودن ایشان رأی دادیم. آن‌طور که ما می‌دیدیم بیشتر به مردم محروم می‌رسیدند. یک بار خاطرم هست که این خیابان امام را یک‌شبه از اول تا آخر آسفالت کردند. بعد هم شهرداری را رها کردند برگشتند سپاه.

گفتم «آقامهدی! آخر چرا شهرداری را رها می‌کنید به جنگ می‌روید؟»

گفت «امام فرموده امسال سال قانون‌ست. من هم می‌روم سپاه تا فرموده‌ی امام تحقق پیدا کند.»

مدتی در سپاه بودند. که باز آمدند مدیر جهاد سازندگی استان شدند. من هم آن زمان نماینده‌ی امام در جهاد بودم. ایشان شروع کردند با ما کار کردن. آن موقع یک جریانی در جهاد پیش آمد که شهید محلاتی آمدند شورای مرکزی سپاه را عوض کردند و آقای حسین علایی را آوردند فرمانده سپاه کردند.

همین آقای علایی آمد به منزل ما گفت «از شما اجازه می‌خواهیم که اجازه بدهید آقای باکری بیاید فرمانده عملیات سپاه شود.»

گفتم «ایشان تازه کارهای جهاد را شروع کرده‌اند و خیلی هم موفقند. نمی‌شود که هر...»

آقای علایی دست برداشت. متوجه شدیم خود آقای باکری هم مایلند بروند. خلاصه ایشان را از دست من درآوردند. به حق تمام قسمت‌هایی که آن زمان آزاد شد، به همت فرماندهی عملیاتی او بود. بعد هم مسأله‌ی جنگ تحمیلی پیش آمد. که این مرحوم آماده شدند به خوزستان بروند. بعد از آن باقی عمرشان را در آن جا گذراندند. حتی زمانی که برادرشان حمید شهید شدند و ما این جا برای ایشان تشییع جنازه گرفتیم نیامدند. فقط به یک تسلیت اکتفا کردند و ماندند. و چه ماندنی!

خصایص عجیبش را من خودم در هورالعظیم دیدم، که چطور از گلوله نمی‌ترسیدند و صاف می‌نشستند و تمام فکر و ذکرشان سلامتی نیروهاشان بود و اهداف تعیین شده‌ی عملیاتی.

یکی از افتخارات اینجانب این است که خطبه‌ی عقد ایشان را من خوانده‌ام. مراسم در منزل پدر خانم‌شان بود. خودشان منزل نداشتند. آن جا هم کاملاً ساده بود. با مهمان کم و پذیرایی خیلی مختصر. ساعت نه یا ده خطبه را خواندیم و ایشان دو سه ساعت بعد رهسپار جبهه شدند.

در جبهه هم که رفتند همه چیز را به سادگی برگزار می‌کردند. در دزفول به زیارت ایشان رفتیم. دیدیم دستور دادند موتور برق روشن کنند. آقای قاضی‌پور (استاندار فعلی ارومیه) به من گفتند «مهدی موتور

را فقط به خاطر شما روشن کرده تا چادر برق داشته باشد. وگرنه خودش مثل بقیه‌ی بسیجی‌ها شب‌ها زیر نور فانوس می‌نشیند.»
اصرار کردیم اگر موتور برق برای ماست بگذارند ما هم زیر نور فانوس بنشینیم. تا این حرف ما را شنیدند دستور دادند موتور را خاموش کنند.

یک بار هم رفتیم هورالعظیم برای دیدن پلی که سخت خطرناک بود. پذیرایی گرمی از ما کردند. بعد شنیدیم به آن شخصی که مرا آورده بود سخت ملامت کرده‌اند که «چرا سید را آورده‌ای این‌جا؟ نگفتی خطر دارد؟ نگفتی ممکن است صدمه بخورد؟»

و توبیخش کرده بود که دیگر از این کارها نکند.
من مدت‌ها با ایشان بودم. حتی در گیلانغرب و حتی در جاهای دیگر. می‌دیدم که به امام علاقه دارند. بی‌جهت نبود که امام بعد از شهادت ایشان گفتند «خداوند به شهید اسلام مرحوم مهدی باکری رحمت عنایت فرماید.»

یا سردار رضایی در مراسم‌شان گفتند «باکری با بدن خودش به دیدار خدا رفت. اگر شهدای دیگر روح‌شان به طرف خدا رفت و بدن‌شان ماند ایشان با جسمش و روحش به دیدار خدا رفت.»

خورشید مجنون از چشم من نعمت سلیمانی

سمت راست نخلستان بچه‌های ارومیه سنگر داشتند. مهدی هم آنجا بود. گاهی می‌رفتیم آنجا سری به آنها می‌زدیم. با مهدی که بیشتر آشنا شدم روزی دستم را گرفت گفت «من یک چیزی کشف کرده‌ام، نعمت. می‌خواهم نشان تو هم بدهمش.»

گفتم «چی هست؟ بمب عمل نکرده؟»

گفت «شاید هم باشد.»

مرا برداشت برد توی باغی پر از درخت‌های انگور و عجب باغ قشنگی هم! پیرمردی آنجا بود، نشسته، که سیگار می‌کشید. در بساطش چای هم پیدا می‌شد. دشداشه‌ی عربی تنش بود و چفیه‌ی دور سرش. فارسی را به زور حرف می‌زد.

مهدی گفت «این هم آن بمبی که می‌گفتم.»

گفتم «این که بلد نیست فارسی حرف بزند.»

خندید گفت «مگر من بلدم؟»

آنجا مدام خمپاره می‌خورد به درخت‌ها و کنار بساط پیرمرد و او

بی خیال بود و سیگارش را می‌کشید و با لهجۀ غلیظ عربی به ما تعارف می‌کرد چای‌مان را بخوریم تا سرد نشده. جای پیرمرد نزدیک قبضه‌ی مهدی بود و عراق مدام آن اطراف را می‌کوبید و این برای پیرمرد ممکن بود خطرآفرین باشد. گفتم «با این همه سروصدا، توی این همه آتش، چرا ول نمی‌کنی بروی؟»
به عربی گفته بودم.

گفت «کجا بروم؟ این همه گاو و گوسفند و بز را چی کار کنم؟ این باغ را چی کار کنم؟ می‌توانم ببرم‌شان؟ یکی باید باشد که آن‌ها هم باشند. مگر نه؟»

گفتم «ولی این خمپاره‌ها خیلی کورند. نمی‌فهمند به کی می‌خورند به کی نمی‌خورند.»

گفت «مگر آن‌ها نمی‌خواهند ما برویم که این جا خالی بماند؟»

گفتم «خب شاید ما بتوانیم...»

دیگر ادامه ندادم. به آرامشش نگاه کردم و حصیر زیر پایش و بخار جای در دستش و صورت پرچروکش و آتش سیگارش. دید به سیگارش نگاه می‌کنم. انگشت‌هاش را دراز کرد طرفم، با سیگار روشنی میان‌شان، و گفت «بگیر یک پک بزن خستگی‌ات در بیاید!»
چایش بیشتر از سیگارش مزه داد. و مهدی تمام این چیزها را می‌دانست. گفت «دیدی گفتم شاید بمب عمل نکرده باشد.»

یک بار هم خاطر م‌هست که داشتیم جبهه‌ها را نشان آقای هاشمی می‌دادیم. سه چهار تا ماشین ارتش هم پشت سرمان می‌آمدند. آخر از همه رفتیم پیش خمپاره‌ی مهدی.

مهدی گفت «الله بنده‌سی! این جا زیر آتش ست. جای ما را مشخص کرده‌اند. چرا آوردیش این جا؟»

گفتم «می‌خواستند...»

گفت «فقط زودتر.»

یک ارتشی (معاون ستاد جنگ) داشت برای آقای هاشمی چیزهایی را توضیح می‌داد و همه دورشان جمع شده بودند. دویست نفری

می‌شدند. آن هم زیر آتش.
آقای هاشمی پرسید «این ثبت تیرست؟»
گفتم «بله اگر شما بزنید می‌رود می‌خورد به عراقی‌ها. آماده‌ست.»
مهدی خواست چیزی بگوید. حتی گفت. ولی صدایش در آن شلوغی
به کسی نرسید.
می‌گفت «نزنید! الان این‌جا را می‌زنند. همان‌طور که ما ثبت تیر آن‌ها
را داریم آن‌ها هم ثبت تیر ما را دارند.»
آقای هاشمی گفت «یک گلوله بزنیم ببینیم چه می‌شود!»
یک ارتشی ضامن را کشید و رها کرد و آتش عراق شدید شد. پشت
سر هم گلوله می‌آمد. گلوله‌یی آمد رفت افتاد پنجاه متری آن‌جا، در
یکی از جوی‌ها. همه خوابیدند. دور آقای هاشمی را گرفته بودند
نگذاشته بودند خیز برود. من نیم‌خیز شده بودم و آقای هاشمی، همان
طور ایستاده، کنار من بود. جا نبود خیز برود. ترکش‌ها هم از کنارش
رد می‌شدند می‌رفتند.
مهدی فریاد زد «بیاوریدش توی سنگر!»
سریع بردیمش توی سنگر. جا نبود همه بروند آن‌جا. ما ایستادیم
بیرون. کسی طوریش نشده بود.
مهدی گفت «بار آخرت باشد آ.»

خورشید مجنون از چشم من علی عباسی

من نه سال با مهدی همکلاس بودم، توی مدرسه‌ی کارخانه‌ی قند ارومیه. سوم متوسطه را با معدل خوب قبول شد آمد ارومیه. رشته‌ی ریاضی را توی دبیرستان فردوسی خواند. بعد هم دیگر ندیدمش، تا سال پنجاه و هشت که آمد شهردار ارومیه شد. آن سال من کارگر فصلی کارخانه بودم. یک روز آقای جنگی را فرستاد پیش من که «مهدی با تو کار دارد.»

گفتم «کجا می‌توانم ببینمش؟»

گفت «شهرداری ارومیه.»

فرداش رفتم شهرداری دیدم درِ اتاق شهردار باز است و دویست سیصد نفر آدم رفته‌اند حلقه زده‌اند دور میز مهدی. مهدی اصلاً دیده نمی‌شد. رفتم نشستم روی یک صندلی تا سرش خلوت شود. سلام کردم. خسته نباشید گفتم.

گفت «خیلی وقت است که این جایی؟»

گفتم «یک ساعتی می‌شود.»

گفت «بیخوش. خودت که دیدی چی می‌گفتند. باید به حرف‌شان گوش می‌کردم و اگر کاری از دستم...»

بعد پرسید اصل حال چطورست و چی کار می‌کنم و چرا به او سر نمی‌زنم. گفتم کجا هستم و چی کار می‌کنم.

گفت «چرا نمی‌آیی با ما کار کنی؟»

گفتم «کارخانه هست دیگر.»

گفت «نه. این جا بیشتر به تو نیازست. پاشو بیا با خودمان کار کن!»

اوایل سال پنجاه و نه بود که رفتم شهرداری. دو سه نفر از رؤسای ناحیه بازنشسته شده بودند. مهدی آمد مرا معرفی کرد که «ایشان از این به بعد بازرس شهرداری هستند.»

هشت ماه آن جا کار کردم. حقوق نمی‌گرفتم. سر برج که می‌شد مهدی یک برگه از تقویمش می‌کند، روش یک نامه می‌نوشت به امور مالی که «اگر چنان چه مبلغی از حقوق من باقی مانده معادل دوهزار یا دوهزار و پانصد تومانش را پرداخت کنید به فلانی.»

مهدی اصلاً آن جا خودش را کارفرما و بالادست نمی‌دانست. قرار بود این خیابان امام را آسفالت کنند. اوایل انقلاب بود. آتش سوزی راه انداخته بودند و خیابان باید لکه‌گیری می‌شد. جنگ هم شروع شده بود و خاموشی بود. مهدی جیبش را آورد آن جا، چراغش را روشن کرد، به کارگرها گفت در روشنایی نور ماشین او کار کنند. ساعت از دوازده نصف شب گذشت، که دیدم کارگرها کارشان تمام شده و از آن منطقه‌ی روشنایی نور جیب مهدی رد شده‌اند. رفتم دیدم مهدی از زور خستگی همان جا روی فرمان جیب خوابش برده. بیدارش کردم. دید کارگرها نیستند. گفت «کجا رفتند این‌ها؟»

گفتم «تا تو بالا سرشان هستی دل‌شان نمی‌آید کار را ول کنند.»

آن شب تا دو سه صبح آن جا ماند تا آسفالت خیابان تمام شد.

مرتب می‌رفت به محله‌های پایین شهر، مثل علی‌آباد و حسین‌آباد و کوچه‌های خاکی و گلی‌شان را آسفالت می‌کرد و می‌نشست با کارگرها چای می‌خورد، غذا می‌خورد، حرف می‌زد، شوخی می‌کرد، تا کارها

سریع‌تر و با رغبت‌تر انجام شوند.

اصلاً هم بلد نبود ریاست کند. نه در اتاقش بسته می‌ماند، نه منشی داشت، نه بلد بود سخنرانی رییس‌مآبانه کند. یک روز کارمندا را جمع کرده بود توی سالن شهرداری می‌خواست برایشان سخنرانی کند. سخنرانی خوبی هم کرد. ولی وقتی تمام شد آمد به من گفت «علی! خیط نکاشتم که؟»

گفتم «نه. خیلی هم خوب بود.»

گفت «دلم را گرم نکن. خودم می‌دانم این خجالتی بودنم بالأخره کار دستم می‌دهد. چی کار کنیم دیگر. خدا هم ما را این جور خلق کرده.»

خورشید مجنون از چشم ما

محمد تقی اصانلو

قبل از عملیات بدر بود که عراق از جزایر مجنون پاتک سنگینی به ما زد. آمد قسمت‌هایی از جزیره را گرفت، کشید جلو. ما داشتیم آماده می‌شدیم که شب ابلاغ کردند بروید آن‌جا را آزاد کنید. یک قایق را با مصطفی مولوی پر از مهمات کردیم و راه افتادیم. سنگین بودیم. جای تحرک نداشتیم. و این خطرناک، خیلی خطرناک بود... یکهو دیدیم داریم غرق می‌شویم. سکاندار و مصطفی پریدند توی آب و من نتوانستم. پام گیر کرده بود داشتم غرق می‌شدم زیر آب. چشمم به ساحل بود و به آن سی چهل نفری که داشتند نگاه‌مان می‌کردند، فقط نگاه‌مان می‌کردند. که دیدم یک نفر لباسش را کند پرید توی آب آمد طرفم. او مهدی باکری بود.

رحیم وصالی

آقامهدی که آمد شهرداری، من مسئول فضای سبز بودم. طبق معمول برنامه‌ی درختکاری و چمن‌کاری را بردم پیشش.

گفت «از کجا شروع می‌کنید؟»

گفتم «از خیابان دانشکده و بعد هم محله‌های دیگر، محله‌های پایین.»
گفت «حالا من پیشنهاد می‌کنم از محله‌های پایین و محله‌های دیگر شروع کنید، بعد بیاید به دانشکده ختم کنید. چون من فکر می‌کنم هر سال دارید از این‌جا شروع می‌کنید و این زیاد درست نیست.»
یکی از همین روزها داشتیم در خیابان آرامگاه درختکاری می‌کردیم که دیدیم آقامهدی با چند نفر از بچه‌های سپاه آمدند، بیل و کلنگ دست گرفتند، شروع کردند به کندن چاله و کاشتن درخت. تا حوالی ساعت یک درخت کاشتند.

آقامهدی گفت «حالا وقت نماز است.»

رفتیم مسجد. به امامت آقامهدی نماز خواندیم. باز برگشتیم سر کارمان.

الآن نزدیک سی سال است که کارمند شهرداری‌ام و هیچ‌کس را مثل او ندیده‌ام. من اصلاً او را شهردار نمی‌دانستم. شهردارهای دیگر تا می‌آمدند به اتاق خودشان به دکوراسیونش می‌رسیدند و دستوراتی صادر می‌کردند تا قدرت خودشان را به اثبات برسانند. اما آقامهدی ساده می‌پوشید و در اتاقی ساده می‌نشست. در بارندگی‌های اردیبهشت سال پنجاه و نه اصلاً خودش را کنار نکشید. آب جمع شده بود پشت پل. دیدم آقامهدی رفته آستینش را زده بالا دارد لجن‌ها و آشغال‌ها را می‌کشد بیرون تا راه آب باز شود.

رفتم گفتم «آقامهدی! چی کار می‌کنی؟ بگذار بروم کارگر صدا کنم.»

گفت «من و کارگر ندارد که. این پل باید باز شود، که به دست من هم می‌تواند باز شود.»

حمید زینی زاده

دور تا دورمان آب بود. نيزار و پشتیبانی هم اذیت‌مان می‌کردند. عراقی‌ها هم پاتک می‌زدند. به جایی رسیده بودند که مجبور بودیم در عرض خاکریز با آنها بجنگیم. یعنی یک جنگ سنگر به سنگر و

تن به تن. فقط صدمتر با ما فاصله داشتند.
نزدیکای ظهر آقامهدی آمد پشت خاکریز، دسته به دسته نیروها را جمع کرد، با هر کدامشان تک تک حرف زد.
آمد به ما گفت «عزیزان من! ما الآن در شرایطی هستیم که سه راه بیشتر نداریم. اول این که می‌توانید شب بلند شوید بروید آن طرف خاکریز و به عراقی‌ها تک بزنید بروید تمام سازمان و تجهیزاتشان را به هم بریزید تا روزهای دیگر نتوانند پاتک بزنند، تا ما بتوانیم این پل استراتژیک خیبر را بزنیم، تا پشتیبانی به همه‌مان برسد بتوانیم بهتر بجنگیم. دوم این که می‌توانید همین که دشمن پاتک زد، پیراهن سفیدتان را در بیاورید تسلیم شوید. سوم هم این ست که اسلحه را بگذارید زمین و برگردید بروید عقب. حالا انتخاب با شماست. هر گلی بزنید به سر خودتان زده‌اید. یا علی!»
صداها از هر طرف بلند شد. حرف همه این بود که «تنهات نمی‌گذاریم.»
بدون این که بفهمم داشتم اشک می‌ریختم و به مشت‌های گره‌کرده‌ی بچه‌ها نگاه می‌کردم.

کریم قنبری

آقامهدی کسی نبود که با کت و شلوار شیک بیاید، دستش را به کمرش بزند دستور بدهد. با یک لباس معمولی آمد پیش ما گفت «شماها را امروز فرستاده‌اند؟»
فکر کردم از خودمان ست.
یکی بهش گفت «آره. آن بیل را بردار بیاور از این جا مشغول شو!»
او هم به روی خودش نیاورد. رفت بیل را برداشت و شروع کرد به کار.

دو سه نفر آمدند گفتند «آقای شهردار! شما چرا؟»
گفت «من و آن‌ها ندارد. کار نباید زمین بماند.»
ما هم از خجالت رفتیم بیل را ازش بگیریم. نگذاشت. گفت «شماها

خیلی زحمت می کشید. من افتخار می کنم بیل دستم بگیرم. این جوری حس می کنم با هم هیچ فرقی نداریم. حس می کنم کار شما کار من ست، شهر شما شهر من ست.»

صمد عباسی

از دزفول می گذشتم که یک پیرمرد را سوار کردم و باش گرم گرفتم. تا فهمید بچه ی ارومیه ام گفت «آقا مهدی همشهری شماست دیگر؟» بالا را نگاه کردم گفتم «خدا رحمتش کند.»

تازه شهید شده بود.

پیرمرد گفت «داغش به دل من هم هست، آن باری که آمد مهمان ما شد.»

گفتم «کی؟»

گفت «کی اش یادم نیست. فقط یادم هست آمد گفت مهمان نمی خواهید. گفتیم می خواهیم، ولی رسم چادرمان این ست که هر مهمانی باید برود ظرف ها را بشوید. گفت قبول. شام را خوردیم، ظرف ها را سپردیم دستش. فرمانده گردان شناختش. گفت این که دارد ظرف ها تان را می شوید فرمانده لشکرتان ست. رفتم نگذاشتم بقیه اش را بشوید. راضی نشد. گفت درست نیست رسم چادرمان به هم بریزد. از من هم چیزی کم نمی شود. آن فرمانده گردان فکر کرد من به مهدی اهانت کرده ام. حکم تسویه ام را داد دستم که بروم کارگزینی لشکر. وقتی آقا مهدی فهمید رفت برخورد کرد گفت چرا این طوری با نیروهای من برخورد می کنید؟»

مصطفی اکبری

چی بگویم از کسی که تا پاسی از شب می رفت به چادرها سر می زد و پتوی نیروهاش را مثل یک پدر مرتب می کرد؟... بگذارید اصلاً از همان بدر بگویم که از هم جدا مان کرد. شب اول عملیات قرار شد برویم بزنیم به خط. قبل از ما قرار بود غواص ها عمل کنند. نتوانستند.

با آقا مهدی تماس گرفتم گفتم که «نشد.»

گفت «برگردید بروید محور نظمی!»
 آن‌ها هم باید آن آبراه یک و نیم متری را دور می‌زدند. که بعد از یک ساعت و نیم نتوانستند.
 آقامهدی گفت «برگردید به محور خودتان!»
 برگشتیم دیدیم محور خودمان و محور بچه‌های گلزاری هم نتوانسته‌اند کاری بکنند.
 گفت «خودتان هر طوری هست...»
 گفتم «ما که چیزی نداریم.»
 گفت «پیدا کن!»
 رفتیم سیم‌خاردار پاسگاه را قطع کردیم تا لااقل بچه‌ها بتوانند رد شوند. شدند. دوشکای عراقی‌ها یک دم از نفس نمی‌افتاد. بچه‌هایی که توی آبراه و پاسگاه بودند یک لحظه آرامش نداشتند. خوابیده بودند کف قایق. وضع طوری بود که اگر من هم سرم را می‌زد دیدم همه کم می‌آوردیم. مجبور شدم بلند شوم سرپا بایستم و به بچه‌ها روحیه بدهم که چه کار... که تیر دوشکا آمد خورد به سرم. منتقلم کردند عقب. بعد بیمارستان. نمی‌شد ماند. با سر زخمی و با این که قدرت راه رفتن نداشتم از بیمارستان فرار کردم.
 روز دوم برگشتم اهواز، رفتم خانه‌ی خواهرم. تا رسیدم از حال رفتم. برم گرداندند به بیمارستان. تا به هوش آمدم دیدم یکی از بچه‌های لشکر بالای سرم ست. التماسش کردم که «تو را خدا مرا ببر برسان به لشکر. نمی‌توانم این‌جا بمانم.»
 مقر لشکر پدافند هوایی اهواز بود. به هر کلکی بود رفتیم آن‌جا. تا رسیدیم بچه‌ها آمدند دورم را گرفتند.
 گفتم «چی شده؟»
 هیچ‌کس حرف نزد. تک‌تک نگاه‌شان کردم گفتم «چرا حرف نمی‌زنید؟ کسی طوریش شده؟»
 یکی از بچه‌ها محکم زد به سر خودش گفت «یا مهدی!»
 گفتم «مهدی؟... کدام مهدی؟»

خورشید مجنون از چشم من عبدالرزاق میراب

من از عملیات والفجر دو تا یک روز قبل از شهادت آقامهدی بی‌سیم‌چی‌اش بودم.

گردان‌های خط‌شکن بدر یکی گردان امام حسین بود، به فرماندهی اصغر قصاب، و گردان سیدالشهدا به فرماندهی جمشید نظمی. آقامهدی عادت داشت با گردان‌های خط‌شکنش حرف بزند. گفت «عزیزان من! بگذارید رک و پوست‌کنده بگویم. این عملیات از خیبر هم سخت‌تر است. هر کس می‌خواهد با ما بیاید، یا مجروح می‌شود یا شهید. راه سومی ندارد. اگر روحیه‌ی آمدن دارید، که من می‌دانم دارید، ما هم مخلص همه‌تان می‌شویم، پا به پاتان می‌آییم، تنهاتان نمی‌گذاریم... یا علی!»

نیروها همه با هم و با فریاد گفتند «فرمانده‌ی آزاده، آماده‌ایم آماده». هر دو گردان آمدند توی نقطه‌ی رهایی برای استراحت و آمادگی. بچه‌ها وضو می‌گرفتند و وصیت می‌نوشتند. تا سوار قایق می‌شدند، آقامهدی می‌رفت با تک‌تک‌شان حرف می‌زد، می‌بوسیدشان،

وسایل‌شان را چک می‌کرد تا تجهیزات‌شان کامل باشد. همه‌شان را از زیر قرآن رد کرد، فرستادشان به دست خدا.

آقامهدی خیلی نگران بود. همان‌جا دستش را بلند کرد طرف آسمان گفت «خودت شاهدی که هر کاری از دستم برآمده کرده‌ام. می‌سیارم‌شان دست خودت. کمک‌شان کن... کمکم کن!»

با هم آمدیم قرارگاه خودمان در پد پنج. آن‌جا هم کارها تقسیم شده بود. رستم‌خانی (شهید) را با یک گردان فرستاد و اشتری را هم. کارهای عقبه هم سپرده شد به اکبر جوادی (مسئول تخریب) که زیاد راضی نبود و می‌خواست برود جلو و توی تخریب کار کند.

آقامهدی گفت «وقتی می‌گویم این‌جا بمان یعنی بمان. عقبه و پشتیبانی هیچ‌کم از تخریب ندارد.»

بعد آمدیم یک پاسگاه دیگر برای آقامهدی درست کردیم تا مثل خبیر کنار نیروهاش باشد. هماهنگی لازم را هم با بی‌سیم‌چی‌ها انجام دادم. برای این‌که عملیات لو نرود هیچ‌کس حق صحبت نداشت. هر سه تا شاسی یعنی رمز ما، که یعنی شروع عملیات. نیروها رسیده بودند به کمین‌ها و باید کورشان می‌کردند. رمز صادر شد و عملیات آغاز. کمین‌ها را شکستند رفتند پیش.

نزدیکای صبح آقامهدی پاسگاهش را ول کرد، با قایق خودش راه افتاد برود به بچه‌ها سر بزنند. رسیدیم به سیل‌بند عراقی‌ها. غواص‌ها تازه داشتند لباس‌هاشان را درمی‌آوردند تا عملیات را ادامه بدهند.

تا آقامهدی از قایق پیاده شد غواص‌ها آمدند گفتند «تو را به خدا شما برو عقب! جای شما توی سنگر است. شما باید فقط دستور بدهی و ما با جان و دل انجام بدهیم. هیچ‌کس راضی نیست شما بیاید جلو... تا خدای نکرده تیری ترکشی بیاید...»

آقامهدی گفت «بابا شما هم چقدر سخت می‌گیرید. مگر دست من و شماست که بخواهیم فرار کنیم توی سنگر، یا بمانیم همین‌جا، یا نرویم جلوتر؟»

رفت بالای سیل‌بند، نگاهی به کل منطقه انداخت، دید سازمان

عراقی‌ها به هم ریخته. شروع عملیات بد نبود.

آقامهدی به جمشید نظمی گفت «بچه‌ها را جمع و جور کن!»

با بی‌سیم به گردان علی‌اکبر گفت «حرکت کن بیا پشت سیل‌بند!»

گفت «الآن بهترین وقتی ست که عملیات را ادامه بدهیم برویم کنار دجله. آن‌جا بهترین جاست برای پدافند کردن مان.»

خودش افتاد جلو نیروها هدایت‌شان کرد تا کنار دجله.

به من گفت «قرارگاه را بگوش کن که یکی از گردان‌های لشکر عاشورا رسیده کنار دجله، آن یکی هم با هماهنگی لشکر نجف دارد می‌رسد کنار محلی که مشخص شده.»

قرارگاه نتوانست همچو چیزی را قبول کند. گفت «آقامهدی! خوب آن‌جا را نگاه کن و حرف بزن!»

امین شریعتی خیلی ناراحت شد. بی‌سیم را گرفت گفت «مگر شما به مهدی اطمینان ندارید؟»

گفت «بابا اطمینان داریم. فقط می‌خواهیم هماهنگ کنیم.»

شریعتی گفت «پس خوب گوش کن. گردان رسیده دجله. مهدی این جاست. من هم این‌جام. تمام.»

هماهنگی‌ها انجام شد.

آقامهدی آمد به نیروها گفت «حالا بهترین وقتی ست که همه‌مان به آرزوی چندین و چند ساله‌ی خودمان و پدر و مادرهامان برسیم بیایم با آب دجله و فرات وضو بگیریم و به یاد عاشورا نماز شکر به جا بیاوریم.»

همه رفتیم با آب دجله وضو گرفتیم، نماز خواندیم، بعد آقامهدی رفت با بچه‌ها حرف زد، به فرمانده‌گردان‌ها گفت که چطور باید از دجله بگذرند. هیجان چندتا از بچه‌های لشکر آن‌قدر زیاد شد که پریدند توی دجله تا با شنا از آب بگذرند.

آقامهدی گفت «نگفتم این جوری که، الله بنده‌سی. بیاوریدشان بیرون!»

بچه‌ها را از آب آوردند بیرون. آقامهدی دستور داد بروند استراحت کنند و از این به بعد خوب گوش کنند ببینند او چی می‌گوید. بعد گفت

«کی بلدست از این ماشین‌های سنگین را راه بیندازد؟»
 حسین پارچه‌باف (شهید) گفت «من.»
 آقامهدی نگاهی به قد و بالا و سن کمش کرد گفت «بلدی حتماً؟»
 حسین گفت «امتحان کن!»
 آقامهدی گفت «پس زود برو آن ایفا را روشن کن تا بعد بگویم باید چی کار کنی.»
 حسین رفت داخل ایفا و معلوم شد بلد نیست اصلاً روشنش کند.
 آقامهدی گفت «الله‌بنده‌سی! تو که بلد نیستی چرا می‌گویی بلدم؟»
 حسین گفت «فقط دلم می‌خواست فرمان شما را برده باشم، حتی اگر بلد نباشم باید چی کار کنم.»
 آقامهدی مجبور شد خودش برود ماشین را روشن کند بردش کنار سیل‌بند. یک قایق گذاشت پشتش آوردش تا کنار دجله، تا بعد که هوا تاریک شد با آن از دجله عبور کنند.
 رستم‌خانی خیلی روحیه داشت. لحظه به لحظه می‌آمد به آقامهدی می‌گفت «الآن بهترین وقت ست. بگذار بگذریم.»
 آقامهدی گفت «وقتش نشده. یگان‌های همجوار هنوز به ما الحاق نکرده‌اند تا قرارگاه دستور بدهد عملیات را ادامه بدهیم.»
 با قرارگاه تماس گرفت. وضع‌مان را گفت.
 قرارگاه گفت «اگر می‌توانید بروید، بروید آن‌ور دجله یک ضربه بزیند، بعد پدافند کنید!»
 همه وضو گرفتند، نماز خواندند، شام خوردند، آماده شدند.
 با یک بلم و دو تا از گروهان‌های گردان امام حسین و چند نفر از بچه‌های اطلاعات رفتیم آن‌ور دجله. بچه‌ها رفتند جلو، ضربه زدند، حتی آن ده خالی را گرفتند. ما از مرحله‌های عملیات زده بودیم جلو و این خطرناک بود.
 از قرارگاه به آقامهدی گفتند «خیلی رفته‌اید جلو. ممکن ست از پشت بیایند دورتان بزیند. همان‌جا پدافند کنید. از این به بعد هم با هماهنگی بروید جلو.»

آقامهدی گفت «بگویید بیایند به موقعیت ما، که دیگر برنگردیم آن طرف دجله پدافند کنیم.»

قرارگاه گفت «اگر می‌توانید و آن‌جا امکانات دارید اشکال ندارد، پدافند کنید. فقط با گردان پدافندتان مدام در تماس باشید.»

اول شب دوم به آقامهدی گفتند «بیا این‌ور! هماهنگی لازم است.» رفتیم آن طرف دجله. یک گروهان گذاشتیم تا ادامه‌ی عملیات را از محور لشکر نجف ادامه بدهیم. بین ما و گردان امام حسین و یکی از گردان‌های لشکر نجف ناهماهنگی به وجود آمد و الحاق صورت نگرفت. اصغر قصاب می‌گفت من آمدم و آقامهدی هم می‌گفت، ولی فلان گردان نجف نیامده بود. آقای کاظمی پیش ما بود. فرمانده همان گردان می‌گفت من آمدم.

آقامهدی به کاظمی گفت «احمد! باید خودمان برویم این دو تا گردان را دست به دست بدهیم. با بی‌سیم من و تو کاری از پیش نمی‌رود. اگر هوا روشن شود کارمان خیلی مشکل می‌شود.»

باهم سوار موتور کاظمی شدند. بی‌سیم را از من گرفت گفت «موتور دیگر جا ندارد. همین جا باش.»

گفت «علی تجلایی هم بماند تا اگر مشکلی پیش آمد بگویم چی کار کند.»

آن‌ها رفتند الحاق کردند. مشکل حل شد.

بعد از چند ساعت که گردان‌ها خواستند عمل کنند، هواپیماهای عراق آمدند توی منطقه. دیگر نزدیکای صبح بود و آفتاب داشت می‌زد. بوی پاتک عراقی‌ها می‌آمد. من توی آن خاکریزی بودم، پیش علی تجلایی، که نیروها از آن‌جا پدافند می‌کردند. حمله‌ی عراق از زمین و هوا شروع شد.

علی به من گفت «با گروهان‌ها تماس داری؟»

گفتم «باید بروم روی کانال بگوش‌شان کنم تا بعد بگویم چی کار کنند.»

گفت «نمی‌شود. وقت نداریم این‌جوری که بروند صدا کنند. بلند شو

خودت برو بگو عراقی‌ها می‌خواهند پاتک کنند.»
یک روز قبل از شهادت آقامهدی بود. عراقی‌ها آمدند خاکریز را دور
زدند، با هلی‌کوپتر و هواپیما و هر چی، و از پشت سر بچه‌ها سر
درآوردند. من هم توی جاده تیر خوردم افتادم. فرداش، بعد فهمیدم،
آقامهدی هم... خدا رحمتش کند... هر وقت که خیلی توی خودم غرق
می‌شوم و یاد آن روزها می‌افتم یک صدایی با لحن آقامهدی می‌گوید
«عبدی عبدی مهدی!»
هر چی دنبال صاحب صدا می‌گردم پیداش نمی‌کنم. شما بگوئید
چی کار کنم!

خورشید مجنون از چشم من احمد کاظمی

صداس هنوز توی گوشم ست، که می‌گفت «پاشو بیا، احمد!»
باز مثل خبیر با هم بودیم. همه چیزمان مشترک بود. هدف‌هایی که
برامان در نظر گرفته بودند در کم‌ترین زمان تصرف شد. ما هم تثبیتش
کردیم. تا این‌که رسیدیم به مرحله‌ی عبور از دجله و ادامه‌ی عملیات در
آن طرف دجله، روی جاده‌ی بصره-العماره.

ساعت هشت صبح بود. صدای درگیری یگان‌های شمالی به گوش‌مان
می‌رسید. به ما ابلاغ کردند از دجله رد شویم. مهدی و بچه‌های
لشکرش در محلی بودند به اسم کیسه‌یی. با من تماس گرفت. رفتم
پیشش. باهم برنامه‌ریزی کردیم که کجا باشیم و چطور عمل کنیم.

مأموریت مهدی این بود که برود آن طرف مستقر شود و شد. من در
رفت و آمد بودم. نماز ظهرم را پیش مهدی، روی دژ و در چاله‌ی یک
بمب، کنار جاده‌ی اتویان بصره-العماره خواندم، جایی که مهدی بی‌سیم
و تمام زندگی‌اش را برده بود آن‌جا و عملیات را از همان‌جا فرماندهی
می‌کرد.

ناهار را همان‌جا خوردم. تا عصر پیشش ماندم. برتری نظامی با ما بود. هنوز فشار زیادی از طرف عراق نبود. از طرفی گزارش دادند عراق دارد از سمت بصره نیرو می‌آورد که آن جبهه را تقویت کند. هوا غبارآلود بود. تانک‌هاشان داشتند خودشان را می‌رساندند به خط برای تک به منطقه‌بی که مهدی تصرف کرده بود.

از قرارگاه تماس گرفتند گفتند سریع برویم برای جلسه. به مهدی گفتم. گفت «با این وضع، نه، من نیایم بهترست.»

راست می‌گفت. نمی‌شد بیاید. نیروهای آن‌جا بودند. باید می‌ایستاد می‌گفت چی کار کنند. همان لحظه یک گروه را فرستاد بروند روی جاده‌ی آسفالت تا بروند پلی را منهدم کنند که عراقی‌ها قرار بود از آن بگذرند. نیروها جلوتر از مهدی بودند و برتری با ما بود. اگر آن پل منفجر می‌شد و راه بسته، هیچ نیرویی نمی‌توانست از آن سمت بیاید. هر کدام‌شان هم که می‌ماندند این طرف، با وجود هور در دو طرف، مجبور می‌شد بیاید طرف ما و یا تسلیم بشود یا هلاک.

از مهدی خداحافظی کردم. پیاده آمدم تا ساحل. سوار قایق شدم. در راه مرتب با مهدی تماس گرفتم فهمیدم نیروهایی که رفته‌اند برای انهدام پل شهید شده‌اند و قرار است چند نفر بیایند این‌ور پل و مواد منفجره ببرند... که خودش یک پروژه‌ی چندساعته بود. آن‌ها هم حتی شهید شدند.

یک نگرانی بزرگ توی دلم ریشه دواند. جلسه ساعت پنج و شش عصر تمام شد. می‌خواستم برگردم. بی‌سیم چی مهدی تماس گرفت گفت مهدی با من کار دارد.

گفتم «وصلش کن!»

مهدی گفت «فشار زیاد شده. خودت را برسان!»

سریع رفتم آن طرف دجله دیدم عراقی‌ها دور تا دور مهدی را محاصره کرده‌اند. نیروهای خرازی هم نتوانسته بودند کاری بکنند و رانده شده بودند عقب. خیلی از بچه‌ها شهید شده بودند. عراقی‌ها لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند. مواضع خودشان را پس می‌گرفتند. تانک‌های

زیادی را آنجا پیاده کرده بودند. آتش تیر مستقیم‌شان، با آتش دیوانه‌ی خمپاره‌ها، هیچ با آن آتش سبک اولیه‌شان قابل قیاس نبود. قرار شد من برگردم بروم آن طرف دجله گزارش بدهم، سر و سامانی هم به کارها و تا تاریک نشده برگردم بیایم پیش مهدی.

در راه و هر جا که بودم مرتب تماس می‌گرفتم و دلهره‌ام بیشتر می‌شد. مهدی یک بار هم نگفت آتش به نفع ماست. کار به جایی کشید که دیگر نیرو هم نمی‌توانست برود آن طرف. یعنی موقعیت ما طوری بود که اگر می‌آمدند جلو، از سه طرف راه‌مان را می‌بستند و اگر تا دجله می‌آمدند جلوتر می‌توانستند پشت سر ما را هم ببندند و خطرناک‌تر بشوند. شاید یک ساعت یا یک ساعت و نیم بیشتر طول نکشید که مهدی تماس گرفت گفت «می‌آیی؟»

گفتم «با سر.»

گفت «زودتر!»

آمدم خودم را رساندم به ساحل دجله دیدم همه چیز متلاشی شده و قایق‌ها را آتش زده‌اند. با مهدی تماس گرفتم گفتم «چه خبر شده، مهدی؟»

نمی‌توانست حرف بزند. وقتی هم زد با همان رمز خودمان حرف زد گفت «این جا آشغال زیادست. نمی‌توانم.»

از آن طرف هم از قرارگاه مرتب تماس می‌گرفتند می‌گفتند «هر طور شده به مهدی بگو بیاید!»

مهدی می‌گفت نمی‌تواند. من اصرار کردم. به قرارگاه هم گفتم. گفتند «پس برو خودت برش دار بیاورش!»

نشد. نتوانستم. وسیله نبود. آتش هم آن قدر زیاد بود که هیچ چاره‌ی جز اصرار برام نماند.

گفتم «تو را خدا، تو را به جان هر کس دوست داری، هر جوری هست خودت را بیا برسان به ساحل، بیا این طرف!»

گفت «پاشو تو بیا، احمد! اگر بیایی، اگر بتوانی بیایی، دیگر برای همیشه پیش هم هستیم.»

گفتم «این جا، با این آتش، من نمی توانم. تو لااقل...»
گفت «اگر بدانی این جا چه جای خوبی شده، احمد. پاشو بیا! بچه ها
این جا خیلی تنها هستند.»
فاصله‌ی ما هفتصد متری اگر می شد. راهی نبود. آن محاصره و آن
آتش نمی گذاشت من بروم برسم به مهدی و مهدی مرتب می گفت
«پاشو تو بیا، احمد!»

صدایش مثل همیشه نبود. احساس کردم زخمی شده. حتی صدای
تیرهای کلاش از توی بی سیم می آمد. بارها التماسش کردم. بارها
تماس گرفتم. تا این که دیگر جواب نداد. بی سیم چی اش گوشی را
برداشت گفت «آقا مهدی نمی خواهد، یعنی نمی تواند حرف بزند...»
ارتباط قطع شد. تماس گرفتم، باز هم و باز هم، و نشد. زمین خوب به
عراقی ها سرعت عمل داده بود و می آمدند جلو و من هیچ کاری
نمی توانستم بکنم، جز این که باز تماس بگیرم. به خودم می گفتم چرا
نرفتم و اگر رفته بودم، یا می ماندم یا با هم برمی گشتیم می آمدیم. بی سیم
مهدی دیگر جواب نداد. آتش عراق آن قدر آمد پیش، که رسید به
ساحل و تمام آن جا اشغال شد. یعنی راهی هم که باید مهدی از آن
می گذشت رفت زیر دید مستقیم عراقی ها. مجبور شدیم برویم در
امامزاده‌ی در آن حوالی پناه بگیریم. از آن جا با مهدی تماس بی جواب
گرفتم. یکی از بچه ها گفت دیده که مهدی را آورده اند کنار ساحل و
سوار قایق کرده اند. هنوز هیچ چیز معلوم نبود. انتظار داشتیم شب بشود
و مهدی از تاریکی شب استفاده کند بیاید. نیامد. فرکانس بی سیمش آن
شب و فردا هنوز فعال بود، هنوز دست عراقی ها نیفتاده بود. همان شب
آتش سنگینی ریخته شد طرف جایی که ما بودیم. به خودمان گفتیم
«یعنی مهدی می تواند از سد این آتش بگذرد؟»
فردا و پس فردا را هم منتظر ماندیم. به خودمان وعده دادیم الان ست
که مهدی شنا کند بیاید، خسته‌ی خسته، و حتماً خندان.
برای من تلخ بود مطمئن باشم مهدی نمی تواند از محاصره‌ی عراقی ها
جان سالم به در ببرد. می دانستم حتماً به خاطر نیروهاش، زخمی ها و

شهیدهاش، آن جا مانده، تا اگر راهی بود و توانست، یا با هم بیایند یا با هم شهید شوند. می دانستم مهدی کسی نیست که به خودش و بقیه اجازه بدهد دست شان را جلو دشمن بالا ببرند و تسلیم شوند. می دانستم تا آخرین لحظه و تا آخرین نفر خواهند جنگید. می دانستم مهدی فرماندهی تاکتیکی ست و اگر وقت داشته باشد حتماً موضعش را عوض می کند. می دانستم مهدی دنبال راه نجات همه بوده اگر مانده. می دانستم اگر به من گفت آن جا جای خوبی ست خواسته عمق فاجعه را به من بفهماند بگوید اگر آمدنی هستم بیایم. که کاش می رفتم و از زبان بچه ها نمی شنیدم چطور تیر خورده. با آن چشم های همیشه خسته و با آن نگاه همیشه جستجوگر و با آن آرامش همیشگی. این خستگی را از شب قبل از رفتنش یادم هست که هیچ کدامان روی پاهامان بند نبودیم. چون خاکریز یک گوشه از خطمان وصل نشده بود. هر کس را که می فرستادیم شهید می شد.

عصر بود گمانم، یا شب حتماً، که با مهدی قرار گذاشتیم یکی را پیدا کنیم برود خاکریز را وصل کند. قرار شد استراحت کنیم، تا بعد ببینیم چی کار می شود کرد. سنگرمان یک سنگر عراقی بود. بچه ها با چند تا پتو قابل تحملش کرده بودند. چشم هام سنگین شد و خوابم برد. مهدی هم نمی توانست بیدار بماند. یک نفر آمد کارمان داشت. به مهدی گفتم بخوابد. خودم رفتم ببینم او چی می گوید. مهدی خوابید. من آمدم از سنگر بیرون و نشسته بودم. بچه ها آمدند گفتند با مهدی کار دارند و پیداش نمی کنند.

گفتند «کجاست؟»

گفتم «خواب ست. همین جا.»

رفتند سنگر را گشتند. نبود.

گفتم «مگر می شود؟»

خودم هم رفتم دیدم. نبود. تا این که تماس گرفت.

گفتم «مرد حسابی! کجا گذاشته ای رفته ای بی خبر؟ ما که زهره مان

ترکید.»

گفت «همین جام، توی خط.»

گفتم «آن جا چرا؟»

جوابم را می دانستم. می دانستم حتماً رفته یکی از بولدورها را برداشته و آن خاکریز را... گفتم «می خواهی من هم بیایم؟»

گفت «لازم نیست. تمام شد.»

زیر آن آتشی که هر کس را می فرستادیم شهید می شد، مهدی رفت آن خاکریز را وصل کرد و یک بار دیگر به من فهماند که می شود از آتش نترسید و حتی وسط آتش سر بالا گرفت. فکر کنم، بله، توی همین عملیات بدر بود که یادم داد چطور به دل آتش بزنم. هر دو سوار موتور بودیم. من جلو و او عقب. آتش آن قدر وحشی بود که در یک لحظه به مهدی گفتم «الآن ست که نور بالا بزنیم.»

توقف کردم تا جهت آتش را تشخیص بدهم و کمی هم از... که مهدی گفت «نایست! برو! سریع!»

دو طرف مان آب بود. لحظه به لحظه گلوله می خورد کنارمان و من می رفتم، با سرعت و سرخمیده، و در آینه ی موتورم می دیدم که مهدی چطور صاف نشسته و حتی یک لحظه هم به خودش اجازه نداده نگران چیزی باشد. آرام آرام سرم را بالا گرفتم و همقد مهدی شدم. احساس می کردم اگر هم شهید شوم، آن هم آن جا و کنار مهدی و سوار آن موتور، جور خوبی شهید خواهم شد و از این احساس شیرین، در آن حلقه ی آتش و آب، فقط می خندیدم.

خورشید مجنون از چشم من مصطفی مولوی

توی یک کانتینر بودیم، قبل از عملیات فتح المبین، برای توجیه همین عملیات، که یک توپوتا آمد ایستاد آنجا و صداش نگذاشت بفهمیم داریم چی می‌گوییم و چی کار می‌کنیم. نشسته بودم لب کانتینر. بلند شدم عصبانی آمدم بیرون گفتم «خاموشش کن!»
راننده از ماشین آمد پایین، بی‌اعتنا به حرف من رفت پشت ماشینش، شروع کرد به خالی کردن یک سری طناب سفید.
گفتم «هوی! با توام! خاموش کن این قارقارکت را!»
خونسرد گفت «تو هم بیا کمک! جای دوری نمی‌رود.»
گفتم «نه بابا؟»

عصبی گفتم «کم‌تر بخور، برو برای خودت نوکر بگیر. تو راننده‌یی نه من. وظیفه‌ی خودت ست که بارت را خالی کنی.»
ناراضی برگشتم توی جلسه، دیدم ده دقیقه بعد آرام آمد نشست توی جلسه، بدون این‌که حرفی بزند. نشناختمش. فکر کردم شاید راننده‌ی یکی از فرمانده‌ها باشد. دیگر به‌ش فکر نکردم. جلسه تمام شد و رفتیم

درگیر عملیات شدیم. مأموریت ما در تنگه‌ی زیلجان بود، در تپه‌ی ۱۸۲، که عراق فشار آورد و ما مجبور شدیم برگردیم عقب. داشتیم به احمد کاظمی می‌گفتم چه اتفاقی افتاده، که شنیدم احمد با لهجه‌ی ترکی حرف زد. گفت «شماها سرباز امام زمانید. مقاومت کنید. من هم الآن خودم را می‌رسانم.»

تعجب کردم که چرا احمد ترکی حرف زده. فشار عراق زیادتر شد. داشتیم برمی‌گشتیم که دیدم یک بی‌سیم‌چی دارد می‌آید طرف‌مان. گفت «کجا؟»

گفتم «مگر نمی‌بینی خودت؟»

گفت «برگردید. باید مقاومت کنید.»

برگشتیم رفتیم با یک خط آتش ایستادیم جلو عراقی‌ها و من همه‌اش فکر می‌کردم او کی می‌تواند باشد که به جای احمد حرف زده و حالا هم آمده به ما امر و نهی می‌کند. عصر همان روز دیدم نشسته پیش احمد. تازه شستم خبردار شد که جانشین تیپ‌ست. آشنایی من با مهدی از همین جا شروع شد. بعد هم که همه‌اش با هم بودیم. حتی وقتی رفت لشکر عاشورا. همیشه به شوخی، در هر کاری که گره می‌خورد، به من می‌گفت «دیدی بالاخره کم خوردم و نوکر گرفتم؟... حالا نوبت توست که معلوم کنی چند مرده حلاجی.»

خودش از هیچ کاری کم نمی‌آورد. با این که مهندس بود هرگز نشنیدم مهندس بودنش را به رخ کسی بکشد. من هم حتی بعد از شهادتش فهمیدم لیسانس دارد و مهندس مکانیک‌ست.

در عملیاتی در بَمو زیاد با طرح مهندس‌های سپاه موافق نبود، که می‌خواستند آب را از پایین ارتفاع بَمو برسانند به بالا. مهندس‌ها اصرار داشتند که این کار باید انجام شود و مهدی می‌گفت «نمی‌شود. این پمپ قدرت ندارد شب تا صبح کار کند. باید یک مخزن دیگر گذاشت.»

مهندس‌ها گفتند «شما چه سر در می‌آوری از این کارها؟»

مهدی گفت «اصلش هیچی. فقط کارگری کرده‌ام، مکانیکی کرده‌ام، تجربه دارم می‌دانم این کار شما شدنی نیست.»

با تمام وجودش با همین عملیات بمو مخالف بود، به خاطر راهکارهای خطرناک و مشکلات زیاد. حتی با من آمد شناسایی و از نزدیک دید که چه جای سختی ست. من هم شک داشتم. از مهدی پرسیدم «به نظرت می شود کاری کرد؟»
گفت «نه. ولی نظر فرمانده این ست که ما باید تا آخرش پای کار باشیم.»

و بود. با تمام توانش بچه ها و امکانات را برداشت برد توی منطقه ی عملیاتی، توی آن صخره های خطرناک و غیر قابل عبور، و منتظر ماند تا تصمیم اصلی گرفته شود. محل گذر چهار گردان ما حفره یی بود که باید از آن می آمدیم بالا و از پنجاه متری پایین محل عراقی ها می گذشتیم تا برویم برسیم به هدف های بعدی. این کار باید بی صدا انجام می گرفت و بدون عقبه و بدون تدارکات، چون هلی کوپتر نمی توانست بیاید آن جا. من به عنوان نیروی اطلاعات کار می کردم و توی جلسه ها با حمید از راه ها می گفتیم و راهکارها و بعد می گفتیم «نمی شود.»

مهدی می گفت «حمید! تو یادداشت کن که نمی شود!»
حمید می گفت «من توی دلم یادداشت می کنم و پیش خدا، که به شما چی گفته ام. این عملیات شدنی نیست، ولی ما تکلیف مان را بلدیم و اداش می کنیم.»
آن عملیات پا نگرفت. یک روز قبلش لغو شد و ما رفتیم که برای والفجر دو آماده شویم.

حالا شما فکرش را بکنید که یک عده تمام زندگی شان را رها کرده بودند نشسته بودند پشت این دو برادر حرف درمی آوردند. آن هم پشت سر کسانی که برای دنیا یک پیشیز هم قایل نبودند. چه برسد به این که مثلاً فکری داشته باشند برای رسیدن به قدرت یا مقام یا هر چیز پست دیگری. همین مهدی کسی بود که اگر می خواست از تبریز با ماشین سپاه برود قم به خانواده ی حمید سر بزند به من می گفت «یادت باشد این مسیر را حساب کنم پولش را بدهم به سپاه.»

یا اگر مشکلی توی شناسایی‌ها به وجود می‌آمد خودش پا می‌شد می‌رفت شناسایی. در منطقه‌ی والفجر مقدماتی قرار بود عملیات سریع انجام شود. زمان محدود بود و امکانات کم و ما باید خیلی فشرده شناسایی می‌کردیم. فقط یک دوربین «دید در شب» داشتیم و نوبتی ازش استفاده می‌کردیم. باید اول مواظب خط کمین عراق می‌بودیم که متحرک بود. یک روز این تپه بود و یک روز آن تپه و یک روز هم جای دیگر. هدف ما جاده‌یی بود، با کپه‌یی خاک روی آن، که برویم شناسایی‌اش و برای عملیات ازش استفاده کنیم. از چند محور نفر فرستادیم. نتوانستند بروند. منطقه آلوده بود. رفتیم از مهدی اجازه گرفتیم که خودم بروم. گفت «فقط مواظب خودت باش.»

رفتیم چندتا کمین گذاشتیم و درگیر شدیم. دو نفرمان توی آن محور جا ماندند. نتوانستیم بدون آن‌ها برگردیم. ماندم توی منطقه و تمام سعی‌ام را کردم که دست کم بقیه را بیاورم عقب. روم نمی‌شد برگردم به آقامهدی بگویم شناسایی‌مان مثلاً با این مختصات ست و دوتا اسیر هم داده‌ایم. سر خودم را آن‌قدر به شناسایی و این طرف و آن طرف گرم کردم که بچه‌ها برگشتند. درگیری ما را دیده بودند. تصمیم گرفته بودند روز را همان‌جا بخوابند و از تاریکی شب استفاده کنند برگردند. خوشحال از برگشتن بچه‌ها رفتیم به آقامهدی گفتم چی دیده‌ایم و چه سختی‌ها کشیده‌ایم.

گفت «حالا که این‌طورست من هم با شما می‌آیم.»

سه نفر شدیم و بعد از نماز صبح حرکت کردیم. رفتیم به قسمتی که عراق دید داشت. جایی که کمین‌های متحرک را جابه‌جا می‌کرد. به مهدی گفتم «ما فقط توانستیم تا این جلو بیاییم.»

گفت «خب برویم. چرا معطلی؟»

گفتم «فرمانده لشکر که نباید بیاید جلو. وظیفه‌ی ماست که برویم. شما فقط بیا چک کن.»

گفت «حرفش هم نزن. من و تو معنی ندارد توی این جنگ. اگر هم می‌بینی اسم و رسم درست کرده‌اند برای ما فقط برای راحتی کارست.»

وگر نه من و تو و آن بسیجی یکی هستیم.»
یک میدان مین جلومان بود، که عراق زیاد آن جا دید نداشت. با مهدی رفتیم شروع کردیم به خنثی کردن مین‌ها، تا کانال سوم و نزدیک خود کانال، یعنی خط عراق.

مهدی گفت «الله بنده سی. این هم از این. بعدش کجا رفتید؟»
گفتم «آن جا دیگر نمی‌شود رفت. خیلی خطرناک ست.»
خطر را بزرگ کردم تا مهدی نیاید. حقیقتش خودم هم ترسیده بودم، اما قصدم این بود که مهدی را منصرف کنم خودم بیایم بروم شناسایی.
گفت «هر جا برویم با هم می‌رویم، چه عقب چه جلو.»
گفتم «حالا برویم عقب... یا جلو؟»
گفت «جلو!»

مین‌های سنگر کمین را هم خنثی کردیم رفتیم تا سنگر دیده‌بانی و کمین‌شان.

مهدی گفت «می‌توانی از این جا یک نگاهی بکنی ببینی چه خبر ست؟»

گفتم «شدن که می‌شود. ولی اگر درگیر شویم و شما این جا...»
گفت «خیلی خب. زبان نریز. شماها بروید جلو، من این جا می‌ایستم تا مین‌تان.»

رفتم برگشتم گفتم «عراقی‌ها داشتند پاسور بازی می‌کردند. می‌خندیدند. خبری نبود.»

برگشتیم و فردا باز مأمور شدیم برویم یک محور دیگر را شناسایی کنیم. شناسایی‌ها را با هم انجام دادیم. عملیات شروع شد. آتش آن قدر سنگین بود که من همان اول مجروح شدم. شرحش را در جای دیگر گفته‌ام که چی سر همه‌مان آمد. حتی خیبر را هم گفته‌ام. تا آن جا که هلی‌کوپترمان تعادلش را از دست داد افتادیم توی نيزار و توی آب هور، وسط عراقی‌ها. شهید نداشتیم. اما مجروح چرا. آتش با آب هور خاموش شد. شیشه‌های هلی‌کوپتر را شکستیم آمدیم از هلی‌کوپتر بیرون. دیدیم فقط پره‌های هلی‌کوپتر از آب آمده بیرون. مجروح‌ها را

زود در آوردیم رفتیم هلی کوپتر را استتار کردیم. تیرها هنوز از لای نی‌ها می‌آمدند. راستش هنوز نمی‌دانستیم کجا افتاده‌ایم و آن نیروها خودی‌اند یا عراقی.

کمک خلبان گفت «من می‌روم اسیر شوم. نمی‌توانم این‌جا بمانم.» هر چه می‌گفتیم الآن می‌آیند نجات‌مان می‌دهند اصرار می‌کرد باید برود اسیر شود. همه‌مان روی سقف هلی‌کوپتر بودیم و او راضی نمی‌شد. رفت از خلبان اجازه گرفت. خلبان گفت «خودت می‌دانی.» کمک خلبان رفت افتاد توی آب. آب سرد بود و پر از بنزین و نتوانست برود. مجبور شدیم برویم بیاوریمش بیرون و به فکر بی‌سیم بیفتیم که با آن تماس بگیریم بگوییم کجاییم. رفتیم توی هلی‌کوپتر. دستگاه‌های صوتی‌اش از کار افتاده بود. بی‌سیم را پیدا کردیم. شانس آوردیم که کار می‌کرد. اسلحه و مهمات هم برداشتیم آوردیم که اگر درگیری پیش آمد کم نیاوریم. بی‌سیم را روشن کردیم دیدیم بچه‌ها ترکی حرف می‌زنند. خوشحال شدیم. حالا هلی‌کوپترهای عراقی بودند که می‌آمدند. بعدها فهمیدیم که از طرف طلایه می‌آیند داخل جزیره را می‌زنند. هر بار که صدای هلی‌کوپتر می‌آمد، پیش خودمان می‌گفتیم «این دفعه دیگر آمده‌اند سراغ ما.»

جزیره را، نمی‌دانم با چی، مثل روز روشن کرده بودند.

مهدی را با بی‌سیم پیدا کردم. گفت «کجایید شما؟»

گفتم «جایی که دست شما به ما نمی‌رسد.»

نمی‌فهمید چی می‌گویم.

رک تر گفتم.

گفت «جاتان... جاتان را نمی‌توانی بگویی کجاست؟»

هر چی سعی کردم مختصات خودمان را حدس بزنم نتوانستم. مجبور

شدم جامان را نسبت به آتشی که در جزیره می‌سوخت شرح بدهم.

مهدی گفت نگران نباشم. الآن به بچه‌ها می‌گوید خودشان را برسانند.

خلبان روحیه‌ی خوبی داشت. حتی او بود که برای اولین بار آمد با

بچه‌ها حرف زد و از جنگ گفت و از شهادت و از اسارت. گفت «هر

کس خودش را پیدا کند که اسیر نمی‌شود. اگر مردند بیایند اسیرمان کنند. با همین‌ها جلوشان می‌ایستیم.»

من هم به چند نفر از بچه‌ها گفتم اگر آمدند بگیرندمان نباید بگوییم پاسداریم. یک عده همان‌جا لباس‌هاشان را کردند انداختند توی آب، با زیرپوش نشستند روی هلی‌کوپتر. داشتیم خودمان را آماده می‌کردیم که چند روز آن‌جا بمانیم. از آن طرف هم مطمئن بودیم که اگر طلایه‌ها و شود می‌توانیم خودمان را به یک جایی برسانیم. قرار شد یک عده از بچه‌ها از مجروح‌ها پرستاری کنند و بقیه هم مواظب تحرک‌های نیزار باشند و تمام این کارها را روی همان سقف کوچک هلی‌کوپتر انجام بدهیم. غذا هم از داخل هلی‌کوپتر آوردیم. بین بچه‌ها پخش‌شان کردیم و باقی‌اش را هم جیره‌بندی کردیم برای بعدی که نمی‌دانستیم چقدر ممکن است طول بکشد.

به خلبان گفتم «اگر بخواهند اسیرمان کنند چطوری می‌خواهند بیایند ببرندمان؟»

گفت «با هلی‌کوپتر. می‌آیند درش را باز می‌کنند و می‌کشندتان بالا.» نشستیم فکر کردیم که چی کار کنیم. قرار شد دو نفر از بچه‌های قدبلند، اگر هلی‌کوپتر عراقی‌ها آمد، با نارنجک ساقطش کنند.

حدود ساعت پنج و شش عصر سه تا هلی‌کوپتر از دور آمدند و آرایش جنگی گرفتند. شبیه هلی‌کوپترهای خودی بودند. یک فروند جنگی و دو فروند ۲۱۴. از خوشحالی داشتیم گریه می‌کردیم. اول کمک خلبان و مجروح‌ها را فرستادیم و بعد خودمان، همان‌طور که خلبان گفته بود، با در باز شده‌ی هلی‌کوپتری که خیلی پایین آمده. زخمی‌ها نعره می‌زدند و تا آخرین نفر را، با کمک خلبان، فرستادیم توی هلی‌کوپتر و همه‌مان با هم برگشتیم عقب. شب رسیدیم بیمارستان اهواز، که بغل همان موتوری خودمان بود. فرارم را هم که گفته‌ام. و این که چه بلایی در جزایر سر ما و حمید آمد. حمید را هم رفتیم دیدم چطور ترکش خورده به سر و سینه‌اش.

عراق هنوز آن‌ور پل بود. مطمئن نبود بتواند بیاید. چون باید اول

القرنه را خاموش می‌کرد، بعد طلایه را تثبیت می‌کرد می‌آمد سراغ ما. که فرداش شروع کرد آمد داخل جزیره. نتوانستیم آن‌جا خاکریز بزنیم. حمید و بچه‌ها را هم نمی‌شد روز آورد. به فکر شب بودیم. آمدیم به مهدی گفتیم که بچه‌ها نمی‌توانند این فاصله‌ی سیصدمتری را بروند و بیایند. باید دور می‌زدیم و این طوری عراق حساس می‌شد. دور زدن هم یعنی دور شدن و حساس شدن آتش عراق. از آن گوشه هم که می‌رفتیم، تمرکز آتش روی ما بود و تلفات صد در صد. بعد هم این که ما نه نیرو داشتیم، نه اسلحه و مهمات، نه توان ایستادن. بزرگ‌ترین سلاح ما آرپی‌جی بود. از روز چهارم توپخانه آمد، هاورکرافت آمد، نیرو آمد. توپخانه را مستقر کردند توی همین جزیره‌ی جنوبی. نیرو هم رسید. اما فشار آن‌قدر زیاد بود که تلفات مان بیشتر شد. مجبور شدیم بکشیم بیابیم توی همان ضلع مرکزی و همان خاکریزی که زدیم. تمام نیروهای الغدیر و القرنه تخلیه شدند آن‌جا و ما در یک آن چهار پنج تا لشکر در جزیره داشتیم. پل‌های خیبری خیلی بعد زده شدند. یک هفته بعد گمانم.

داخل جزیره یک سنگر داشتیم. سنگر که چه عرض کنم. داخل کانال یک نیم هلالی بود، که سه چهار تا گونی گذاشته بودیم، مثلاً شده بود سنگر. سه نفر از فرمانده لشکرها توی همین سنگرها بودند. مهدی و احمد و همت. برای بی‌سیم‌چی‌هاشان حتی جا نبود. از آن طرف هم عباس کریمی، در ضلع شرقی جزیره، تماس گرفت گفت عراق نفوذ کرده آمده دورمان زده. بعد از شهید شدن مرتضی، از شرق جزیره، فشار عراقی‌ها بیشتر شد. طوری که حتی تیر کلاش‌شان می‌آمد می‌خورد به همین سنگری که گفتم. به مهدی گفتم «چرا نشسته‌اید این‌جا؟ می‌خواهید اسیر شوید؟ بلند شوید برویم آن سنگر عقبی که ما ساخته‌ایم!»

احمد به مهدی گفت «وخی وخی، مهدی!»

به من گفت «چرا این طوری شده؟»

خودش گفت «شاید موج زده‌اش!»

بلندش کرد بردش. هنوز صد متر نرفته بود که دو سه تا خمپاره آمد خورد توی همان سنگر.

عراق روزها پاتک می‌زد و ما شب‌ها تک. منطقه را آنقدر حفظ کردیم تا عراق آمد آنجا را بست به آب. شاید به خاطر همین بود که قرارگاه برای عملیات بدر تصمیم گرفت فقط یک یگان توی جزیره باشد و همه را تحت پوشش قرار بدهد و دیگر تمام نیروها نیابند توی جزیره.

قرعه افتاد به نام لشکر ما. از لشکر ما هم قرعه افتاد به نام من که کارها را پیگیر باشم. شناسایی‌ها را آقای حرمتی انجام می‌داد و آقامهدی چک می‌کرد. بدر هم از همین جزیره شروع شد. محور ما جلو پد شش بود. یعنی پد پنج قرارگاه مان بود. خط‌شکن‌ها دو گردان بودند. خط‌ها شکسته شد. من توی خط اول بودم. چون بعد از خیبر خانواده‌مان تصادف کرده بود مهدی نمی‌گذاشت من بروم جلو. شب به من گفت بمانم قرارگاه لشکر ۲۸ کردستان ارتش، که با هم ادغام شده بودیم. صبح که عملیات شروع شد دیگر مهدی را ندیدم، تا کنار دجله. من با یک گردان دیگر رفتم، فکر کنم با شهید احدی و با گردان علی‌اصغر. همان‌جا بود که سراغش را گرفتم. هنوز از دجله نگذشته بود. شاید هم‌زمان با هم رسیدیم. بعد هم نیروها آمدند. موج موج می‌رسیدند.

مهدی می‌گفت «نیروهای امام زمان که پشت خاکریز نمی‌ایستند. بروید!»

زیر آتش عراقی‌ها و با قایق رفتیم آن طرف و رسیدیم به کیسه‌یی. اولین گروه نیرویی که از دجله رد شد ما بودیم. می‌خواستیم سر پل را گسترش بدهیم، تیپ سیف‌الله با لشکر ۸ نجف آمد رد شد. فشار اصلی روی آن‌ها بود. برای ما خطری نبود. برای این که جای پامان محکم شود مهدی آمد گفت «این کیسه‌یی باید مین‌گذاری شود.»

دفترچه‌اش را در آورد، نقشه‌ی آنجا را کشید، علامت زد گفت «این‌جا باید انفجار بشود، این‌جا مین‌کاری. این‌جا هم باید نفرات باشند»

و همان جا باید منفجر بشود.»

منفجر هم شد. جلو آن هم محل شهادت مهدی بود. همان جا که خودش، با دست خودش، توی نقشه‌ی خودش کشید. این را من از زبان جمشید نظمی شنیدم. من یک لحظه تنه‌اش نمی‌گذاشتم و کنارش بودم.

تا این که اصغر قصاب و علی تجلابی شهید شدند. نزدیکای صبح مهدی بی‌تابی کرد خواست برود آن طرف. گفتم «اگر امری هست بگو من می‌روم. چرا شما؟»

گفت «نه! من خودم باید بروم. دیگر این ور کاری ندارم.» رفت. من هم نزدیکای ظهر رفتم پهلوش. گفتم «از قرارگاه می‌گویند باید برگردی.»

گفت «من خودم بهتر می‌دانم باید چی کار کنم. فعلاً می‌خواهم پیش بچه‌ها باشم.»

به من گفت «مگر من به تو نگفتم نیا این ور؟ برو فقط برای ما نیرو و مهمات برسان! برو این جا نیست مرا نگاه کن!»

ما آن جا یک پل نفرو زده بودیم. از آن جا غفار رستمی مسئول رساندن مهمات و نیرو به مهدی بود. که آن هم زیاد دوامی نداشت. یا با تیراندازی زمینی یا با تیراندازی هواپیماها حفاظتش به خطر افتاده بود. از قرارگاه باز تماس گرفتند گفتند «به مهدی بگویید بیاید عقب!»

بی‌فایده بود.

به من گفتند بروم به آقای بشردوست بگویم برامان از سلیمان‌جاه بفرستند. سلیمان‌جاه موشک «تاو» داشت و از ارتش بود. رفتم قرارگاه که موشک‌ها را بگیرم برای شکار تانک. نتوانستم. گفتند چون آتش زیادست نمی‌آیند. نه این که نتوانند بیایند، نه، نیامدند. آتش هم آن قدر سنگین شد که همه برای مهدی به دلشوره افتاده بودند. بخصوص قرارگاه. دست آخر متوسل شدند به احمد کاظمی، که رابطه‌اش با مهدی نزدیک تر بود. من وسط بودم و پیام‌ها را می‌شنیدم.

احمد می‌گفت «مهدی! کجایی؟»

مهدی می‌گفت «اگر بدانی... اگر بدانی کجا نشسته‌ام و پیش کی‌ها نشسته‌ام.»

احمد می‌گفت «پاشو بیا، مهدی!»

مهدی می‌گفت «اگر بدانی دارم چه چیزها می‌بینم.»

احمد می‌گفت «می‌دانم می‌دانم. ولی دلیل نمی‌شود که بلند نشوی بیایی.»

مهدی می‌گفت «اگر این چیزها را که من می‌دیدم تو هم می‌دید یک لحظه آن‌جا نمی‌ماندی.»

احمد می‌گفت «یعنی نمی‌خواهی بلند...»

مهدی می‌گفت «احمد! پاشو بیا! بیا این‌جا تا همیشه با هم باشیم.»

احمد می‌گفت «باشد. آمدم. فعلاً خداحافظ.»

شاید ربع ساعت بیشتر طول نکشید، که دیدم احمد آمد، از همان جایی که اسکله بود. رفتم گفتم «کجا؟»

گفت «می‌خواهم بروم پیش مهدی.»

گفتم «از این‌جا نه. بیا از این‌ور با هم برویم!»

گفت «مگر جای دیگر هم اسکله هست؟»

گفتم «بیا حالا!... بیا این‌جا حالا!»

کشیدم بردمش یک جای امن نشاندمش.

گفت «چی شده، مصطفی؟ چرا نمی‌گذاری بروم پیش مهدی؟»

سعی کردم خودم را کنترل کنم. به کیسه‌یی نگاه کردم گفتم «دیگر لازم نیست.»

احمد همان‌جا زانو زد و بغضش ترکید. و من خیلی آنی یادم به سفر مشهد مهدی افتاد، قبل از بدر، که برای اولین بار برام سوغاتی آورد، سوغاتی عجیب دو حبه قند و کمی نمک و یک جانماز. نمکش را همان روز زدیم به آبگوشت ناهارمان و دیدم مهدی حال همیشگی‌اش را ندارد. رفتم قسمش دادم که «تو را خدا از ضامن آهو چی خواستی، مهدی، که این‌طور شده‌ای؟»

گفت «فقط یک چیز.»

گفتم «چی؟»

گفت «دیگر نمی‌توانم بمانم، مصطفی. باور کن نمی‌توانم. همین را به امام‌رضا گفتم. گفتم واسطه شو این عملیات عملیات آخر مهدی باشد.»
نمی‌شد همان لحظه این چیزها را به احمد گفت. گذاشتم توی حال خودش باشد و رفتم یک جای خلوت‌تر برای خودم پیدا کردم. این طوری راحت‌تر بودم.

اعلام

آبادان ۳۹، ۴۰، ۶۳-۶۱، ۱۳۴، ۱۳۵	۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۳۶، ۱۴۱،
آل اسحاق، ابوالحسن ۱۳، ۷۸	۱۴۴، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۰
انوبان العماره-بصره ۲۶، ۳۱، ۱۶۷	باکری، رضا ۱۲
احمدی، رضا ۱۰۷	باکری، علی ۱۲
ارومیه ۴-۲، ۸، ۷، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۳۷، ۳۹،	بروجرد ۱۴
۴۰، ۶۱، ۷۵، ۷۷، ۸۶، ۹۳، ۹۵، ۱۳۴،	بروجردی، محمد ۴۸، ۶۱
۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۸	بیستان ۶۳
اروندروود ۴۷، ۵۷	بصره ۱۶۸
اسلام آباد غرب ۲، ۹	بقایی، مجید ۶۳
اشنویه ۶۱	بَمو (منطقه) ۱۷۴، ۱۷۵
اصانلو، محمدتقی ۱۵۵	بندرعباس ۷۸
اصفهان ۶۱، ۱۳۶	بنی صدر، حسن علی ۳۹، ۴۰، ۶۲
افشار، حمید ۱۰۵	بوکان ۶۱
افشار، کبیر ۱۲۰	بهشتی، سیدمحمد ۶۰
اکبری، مصطفی ۱۵۸	پادگان اباذر ۱۳۵
الغدیر (منطقه) ۱۸۰	پادگان الله اکبر ۱۳۳
القرنه ۶۵، ۱۸۰	پادگان صوفیان ۱۳۶
اهواز ۲، ۸، ۹، ۲۳، ۴۰، ۶۱، ۶۲، ۹۸، ۱۱۶، ۱۲۲،	پادگان مهاباد ۶۰
۱۲۷، ۱۳۶، ۱۵۹، ۱۷۹	پارچه باف، حسین ۱۶۴
ایرانشهر ۶۰	پاسگاه زید ۸۹
بازرگان، مهدی ۶۰، ۶۱	پَد پَنج ۷۲، ۱۶۲، ۱۸۱
باقری، حسن ۴۸، ۶۳	پل شیتات ۶۴
باکری، حمید ۱۳-۷، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۳۷، ۳۹،	پل صویب ۴۲
۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۸، ۵۴، ۵۷، ۶۱، ۶۴، ۷۶،	پل نشوه ۹، ۱۰، ۱۱۰
۷۹، ۸۲، ۸۴-۸۶، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۸	پنجوین ۸۷

خرازی، حسین ۴۸، ۶۱، ۶۳، ۶۹، ۱۶۸	تبریز ۱۳، ۱۴، ۷۲، ۷۵، ۷۷، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۲
خرم، احمد ۵۹	۱۷۵، ۱۳۶، ۱۳۳
خرمشهر ۴۰، ۶۱، ۱۱۶، ۱۲۴	تیپ ۱۸۲ ۱۷۴
خمینی، روح‌الله ۱۴، ۳۷، ۴۳، ۴۴، ۶۲-۶۰، ۶۴، ۶۵	تیپ ۴۰۲ ۱۰۶
۱۴۳-۱۴۵، ۱۴۱، ۹۷، ۸۵، ۷۵	تیپ سلمان‌کشته ۱۰۶
خوابگاه شمس تبریزی ۷۳	تجلیبی، علی ۲۵، ۱۰۵، ۱۶۵، ۱۸۲
خیابان آرامگاه ۱۵۴	ترکیه ۷۹
خیابان امام خمینی ۱۴۳، ۱۵۲	تنگه‌ی رقایبه ۵۰، ۶۳، ۹۹
خیابان دانشکده ۱۵۶	تنگه‌ی زلیجان ۶۳، ۱۷۴
خیراللهی، طیب ۱۲۷	تنگه‌ی نشوه ۱۱۰
دارخوین ۶۲	تنومه ۶۴
دانشکده‌ی فنی تبریز ۶۰	تهران ۹، ۱۴، ۳۷، ۴۰، ۶۰، ۶۱، ۷۵، ۷۸، ۹۴
دانشگاه تبریز ۵۹، ۷۵، ۹۳	۱۴۳، ۱۳۶، ۱۱۵
دبیرستان فردوسی ۱۵۱	تیپ ۹ بدر ۱۱۲
دجله ۱۰، ۲۷-۲۴، ۳۱-۲۹، ۳۳، ۳۴، ۴۶، ۴۸	تیپ ۴۱ ثارالله ۶۳
۵۴-۵۲، ۵۴، ۶۴، ۶۵، ۷۱، ۹۲، ۹۸، ۱۰۲	تیپ ۲۷ حضرت رسول ۶۳
۱۲۴، ۱۶۵-۱۶۳، ۱۶۹-۱۶۷، ۱۸۱	تیپ سیف‌الله ۱۸۱
دزفول ۲، ۹، ۶۳، ۱۲۲، ۱۴۴، ۱۵۸	تیپ عاشورا ۹، ۳۹، ۱۰۵
دولتی، محمود ۳۱-۳۱، ۲۶-۳۴، ۳۳	تیپ ۲۵ کریلا ۶۳
رستمی، غفار ۱۸۲	تیپ ۸ نجف اشرف ۶۳
رضایی، محسن ۳۷، ۵۳، ۱۳۰، ۱۴۵	تی‌شکن ۶۳
زین‌الدین، مهدی ۴۸، ۶۴، ۱۲۷	جعفری، محمدتقی ۶۰
زینی‌زاده، حمید ۱۵۶	جوادی، اکبر ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۶۲
ساداتی، میرقدیر ۱۳۴	جهانگیرزاده، اسماعیل ۹۳
ساواک ۱۲، ۵۹، ۷۷، ۶۰	چونیده ۶۲
سردشت ۶۰	حاج‌عمران ۱۴۰
سلماس ۱۳۴	حبشی، صفر ۵۰
سلمانی، محمد ۶۲	حبیب‌اللهی، محمد ۱۱۹
سلیمانی، قاسم ۶۳	حرمتی، کریم ۸۷، ۱۸۱
سلیمانی، نعمت ۱۴۷	خامنه‌ای، سیدعلی ۶۰

عملیات والفجر دو ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۷۵	سلیمی، حمید ۱۳
عملیات والفجر مقدماتی ۱۰۷، ۲۴، ۱۴۰، ۱۷۶	سنندج ۶۱
عملیات والفجر یک ۱۴۰	سوریه ۱۳، ۹
فرات ۶۴، ۶۵، ۱۶۳	شریعتی، امین ۱۶۳، ۶۹
فلاحی، علی ۶۲	شهرک قُریبه ۲۸، ۲۴
فیاضیه ۶۲	شیراز ۱۴۲
قرارگاه خاتم‌الانبیا ۱۰۳	شیشه‌گری، غلامحسن ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۱۸
قرارگاه فتح ۶۳	صارمی، رحیم ۱۰۵
قرارگاه فجر ۶۳	صفوی، سیدیحیی (رحیم) ۵۹، ۵۷، ۴۷
قرارگاه نجف اشرف ۱۱۶	صیاد شیرازی، علی ۶۱
قرارگاه نصر ۶۳	طریقت، کریم ۸۶
قصاب، اصغر ۲۸، ۱۱۲، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۸۲	طریقت، محمدباقر ۱۳۳
قم ۲، ۱۳، ۸۶، ۱۲۷، ۱۷۵	طلایه ۱۰۹، ۶۴، ۱۸۰، ۱۷۸
قنبری، کریم ۱۵۷	طیب، شاهین ۶۷
قیامتیون، علی ۵۹	عباسی، صمد ۱۵۸، ۷۹
کاظمی، احمد ۳۲، ۳۹، ۴۷، ۶۳، ۶۹، ۱۱۶، ۱۳۹	عباسی، علی ۱۵۱
۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۸۲	عبدالعلی‌زاده، علی ۱۱
کاملی، علی‌اکبر ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۵۳، ۶۸	علایی، حسین ۵۹، ۸۴، ۹۳، ۱۴۴
کبیری، سیدحجت ۴۹، ۷۲، ۱۲۱، ۱۳۰، ۱۳۵	عملیات بدر ۹، ۱۰، ۴۴، ۶۷، ۹۰، ۱۰۰، ۱۱۲
کرخه ۶۳	۱۲۱، ۱۲۹، ۱۵۵، ۱۷۲، ۱۸۱
کردستان ۸، ۳۹، ۴۰، ۶۰، ۶۱، ۷۹، ۱۸۱	عملیات بیت‌المقدس ۸، ۴۱، ۹۷
کریمی، عباس ۱۸۰	عملیات ثامن‌الائمه ۳۹
کلاهدوز، یوسف ۶۱	عملیات خیبر ۹، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۸۸، ۸۹، ۱۰۸
کله‌قندی (منطقه) ۸۷، ۸۸	۱۱۶
کیسه‌بی (منطقه) ۲۶، ۴۶، ۴۷، ۶۷، ۱۲۴، ۱۶۷	عملیات رمضان ۲۳، ۴۱، ۱۰۵
۱۸۱، ۱۸۳	عملیات فتح‌المبین ۸، ۳۸، ۶۳، ۹۹، ۱۳۵، ۱۷۳
گردان امام حسین ۲۶، ۲۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳	عملیات کربلای پنجم ۸۶
۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۵	عملیات مسلم بن عقیل ۹، ۲۳، ۵۱، ۵۲، ۱۰۵
گردان سیدالشهدا ۱۶۱	۱۰۸، ۱۲۰
گردان علی‌اصغر ۲۶، ۱۲۷، ۱۸۱	عملیات والفجر چهار ۸۷، ۱۱۶

گردان علی اکبر ۱۶۳
 گیلانغرب ۱۴۵، ۱۱۵
 لبنان ۹
 لشکر ۶۴ ارومیه ۸۰
 لشکر ۹۲ زرهی ۶۳
 لشکر عاشورا ۸۷، ۶۵، ۶۴، ۴۲، ۴۱، ۳۵، ۲۶
 ۱۷۴، ۱۶۳، ۱۳۳، ۹۹
 لشکر علی بن ابیطالب ۱۱۰، ۱۰۹
 لشکر ۱۱ قدر ۱۰۸
 لشکر ۲۸ کردستان ۱۸۱
 لشکر نجف اشرف ۱۶۵، ۱۶۳، ۱۱۶، ۶۹، ۹
 لطفی، علی رضا ۵۵
 ماهشهر ۶۲، ۶۱
 متوسلیان، احمد ۶۳
 محلاتی، فضل الله ۱۴۴
 محمدیه ۶۲
 مدرس، صفیه ۱
 مطهری، مرتضی ۱۳۴، ۶۰
 مقدم، سیدعلی ۵۹
 موسوی، علی ۵۳
 مولوی، مصطفی ۱۷۳، ۱۵۵، ۱۲۹، ۱۱۱، ۷۲، ۷۱
 مهاباد ۶۱، ۶۰
 میراب، عبدالرزاق ۱۶۱، ۱۱۱
 میرولد، کاظم ۷۳
 نظمی، جمشید ۱۶۳، ۱۶۱، ۱۵۹، ۷۱، ۵۵، ۲۳
 ۱۸۲
 نعمتی، اسکندر ۳
 وصالی، رحیم ۱۵۵
 همت، محمدابراهیم ۱۸۰، ۱۰۹، ۹۹
 هورالعظیم ۱۴۵، ۱۴۴، ۲۵

هورالهویزه ۲۵

یاغچیان، مرتضی ۱۱۶

مجموعه‌ی

از چشم‌ها

۱

به مجنون گفتم زنده بمان
کتاب حمید باکری

۲

به مجنون گفتم زنده بمان
کتاب مهدی باکری

۳

به مجنون گفتم زنده بمان
کتاب محمد ابراهیم همت

۴

رَدّ خون روی برف
کتاب محمود کاوه

۵

تو که آن بالا نشستی
کتاب مهدی زین‌الدین

۶

مرگ از من فرار می‌کند
کتاب مصطفی چمران

۷

خدا می‌خواست زنده بمانی
کتاب علی صیاد شیرازی

مجموعه‌ی

از چشم‌ها

۱
به‌مجنون‌گفتم زنده‌بمان
کتاب حمید باکری

۲
به‌مجنون‌گفتم زنده‌بمان
کتاب مهدی باکری

۳
به‌مجنون‌گفتم زنده‌بمان
کتاب محمد ابراهیم همت

۴
رَدّ خون روی برف
کتاب محمود کاوه

۵
تو که آن بالا نشستی
کتاب مهدی زین‌الدین

۶
مرگ از من فرار می‌کند
کتاب مصطفی چمران

۷
خدا می‌خواست زنده‌بمانی
کتاب علی صیاد شیرازی